

پائیز عریان

چاپ دوم



میرنگن منظری

ناولر

پالیز عربیان

نویسنده: مژگان مظفری
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

پاییز با تمام غمگینی عاشقانه اش بر دل سیرنگ چنگ انداخته بود. اندوهگین گوش به ترانهٔ باران سپرد. تحت تأثیر نیرویی نامرئی به سوی پنجره آمد و آن را گشود. بوی مست کنندهٔ برگهای باران زده و بوی خاک نمناک او را به گذشته کشاند، درست به دو سال پیش که با او آشنا شد. از همان برخورد اول چنان قلب و روحش اسیر او شد که حس کرد بدون او یک لحظه هم قادر به زیستن نیست.

نگاهش را متوجه جلو عمارت بزرگ کرد که میان درختان کاج و یک استخر بزرگ محصور بود. با دیدن جای خالی اتومبیل پدرش فهمید هنوز برنگشته. کم کم داشت منصرف می شد که با او صحبت کند. می ترسید با مخالفت شدید پدر رو به رو شود. پنجره را بست و پرده را کشید. ناامید خود را روی تختخواب رها کرد. دستها را در هم قلاب نمود و زیر سر گذاشت. نگاه غمگینش به صلیب زیبایی که او برایش آورده بود خیره ماند. صدای دلینا در گوشش طنین انداخت؛ خیلی دلشوره دارم سیرنگ، می ترسم پدر تو و خانوادهٔ من به این دلیل که تو مسیحی هستی و من مسلمان مانع ازدواج ما بشوند.

صدای توقف اتومبیل پدرش رشتهٔ افکار او را برید. آهی کشید و گوشه‌هایش را تیز کرد. پدرش مانند همیشه در عمارت را محکم به هم کوبید و به سرعت از

پله ها بالا آمد. با عجله خود را بر سر راهش قرار داد، و گفت:

- سلام پدر، خسته نباشید.

- سلام، چرا تا این وقت شب بیدار ماندی؟ اتفاقی افتاده؟!

- نه پدر، فقط می خواستم با شما صحبت کنم.

- بگذار برای وقتی دیگر. من حالا خیلی خسته ام.

دلخور و ناامید به اتاقش برگشت. مدتی طولانی کنار پنجره ایستاد و باران سیل آسا را نظاره کرد. چقدر دوست داشت که تن خود را به دانه های خنک باران بسپارد، اما افسوس که از ترس پدرش جسارت چنین کاری را در خود نمی یافت.

صبح روز بعد هنگامی که پشت میز صبحانه قرار گرفت. پدرش مشغول مطالعه روزنامه بود. صورتش آرام می نمود و نشانی از عصبانیت در آن دیده نمی شد و جواب سلامش را به گرمی داد.

آقای آزاد روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت، گفت:

- دیشب می خواستی مطالبی را به من بگی، خوب حالا آماده شنیدن هستم.

امروز تعطیل است و به اندازه کافی وقت داریم که در کنار هم باشیم.

- من تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

- اینکه خیلی خوبه! حتماً کسی را هم انتخاب کرده ای. درسته؟

- بله دلینا دختر آقای سعادت.

- دلینا؟! مگه عقل از سرت پریده! خوبه که می دونی آنها مسلمانند و ما

مسیحی.

- چه فرقی داره پدر؟ همه ما فقط یک خدا داریم، و هرطور ستایشش کنیم

قبوله.

آقای آزاد عصبی شد و صدایش را بلند کرد:

- من نمی دونم تو چطور فکر می کنی! ولی این را بدان که باید دختری را

انتخاب کنی که هم کیش خودت باشه و فرهنگش با فرهنگ ما جور دربیاد. تو هنوز خیلی جوانی، و درک این مسائل برات سخته. فقط از روی احساس قلبی ات تصمیم می گیری.

- پدر! من بچه نیستم. بیست و پنج سالمه. ما همدیگر را دوست داریم. من غیر از دلینا نمی تونم با دختر دیگری ازدواج کنم. مگه ازدواج ما با هم چه ایرادی داره؟ شما که کاملاً با خانواده اش آشنا هستید. از نظر ثروت و شهرت هم چیزی از ما کسر ندارند. البته من اصلاً به این چیزهای کوچک اهمیت نمی دهم، فقط خود او برام مهمه که دختر پاک و ساده ایه. باور کنید، بین تمام دخترهای دانشکده از همه نجیب تره.

- من نگفتم خانوادهٔ سعادت بد هستند یا خود دختره بده. آخه تو چرا نمی خوای بفهمی که ما خیلی با هم فاصله داریم. یک طرفه به قضیه نگاه نکن، همهٔ جوانب را در نظر داشته باش. به قول خودت دیگه بچه نیستی. مطمئن باش اگر من موافقت کنم، سعادت قبول نمی کنه. دیگه راجع به این موضوع با من بحث نکن. حتی دلم نمی خواد بهش فکر کنی.

آقای آزاد با شتاب میز صبحانه را ترک کرد و او را مات و مبهوت بر جای گذاشت. سیرنگ از شدت عصبانیت صورتش گلگون شد. با دست راستش عصبی میز را به هم ریخت و گفت:

- تف به این زندگی!

با شنیدن صدای شکستن فنجانها و ظروف چینی روی میز، اصغر، مستخدم آنها به سالن آمد. وقتی با چهرهٔ خشمگین سیرنگ رو به رو شد، سکوت کرد و آرام به جمع کردن تکه های شکسته روی زمین پرداخت.

آشفته و نگران خود را درون اتاق محبوس کرد. سرش را میان دستهایش پنهان نمود و با خود گفت؛ مادر ای کاش می دونستی چقدر به تو احتیاج دارم! به نوازش دستهایت، به حرفهای آرامش بخش. ای کاش زنده بودی و مرا در

دامان پر مهرت می گرفتی. افسوس که اکنون در زیر خروارها خاک خفته ای، و یگانه فرزندات را در این دنیای خاکی بی کس رها کردی.



دلینا دستهای لطیفش را به زیر چانهٔ گرد و قشنگش نهاد و به برگهای طلایی رنگ خیره شد. تمام فکر و حواسش در پیش او بود. نمی دانست آیا موفق شده با پدرش صحبت کند یا نه! صدای پای آرامشش را بر هم زد. با دیدن پژمان خودش را روی صندلی جمع و جور کرد و سلام کوتاهی به او داد.

پژمان صندلی مقابل او را انتخاب نمود و گفت:

- نمی خوام فکر کنی قصد فضولی دارم. هرگز این اجازه را به خودم نمی دم به حریم خصوصی تو وارد بشم. بنا به درخواست خاله و عموجان تصمیم گرفتم با تو صحبت کنم، آخه مثل گذشته سر حال نیستی. دائم تو فکر و خیالی. پدران پژمان و دلینا با هم برادر و مادرانشان با هم خواهر بودند.

- می دونم که دل خوشی از من نداری، اما دلم می خواد هر مسئله ای که باعث آزارت شده به من بگی. قول می دم تا آنجایی که از دستم بر بیاد کوتاهی نکنم.

- همهٔ شما اشتباه می کنید. من هیچ مشکلی نداشتم و ندارم.

- خدا کنه این طور باشه که می گی، و همگی ما اشتباه کرده باشیم.

از روی صندلی برخاست و گفت:

- می بخشی که تنهات می دارم.

پاسخی به او نداد و فقط از پشت سر نگاهش کرد تا وارد ساختمان شد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. گذاشت تا سوز سرد پاییزی صورتش را نوازش کند. گذشته ها کم کم به زلالی آب چشمه ساران در ذهنش جان می گرفت. پدر و مادر و پیمان جلو نظرش مجسم شدند. آن زمان هنوز

دانشکدهٔ خلبانی را به پایان نرسانده بود که جنگ آغاز شد. اشتیاق فراوانی به جبهه رفتن داشت. دانشگاه را رها کرد و روانه منطقهٔ جنگی شد. طوری گذشته را پیش رو می آورد که انگار همین دیروز بود مادرش او را از زیر قرآن رد کرد. مستقیم به خط مقدم جبهه رفت. تا به حال چنین صحنه هایی را فقط در تلویزیون دیده بود. صدای غرش هواپیماهای دشمن از هر سو شنیده می شد.

صدای رگبار گلوله ها و توپ های سنگین گوش را به شدت می آزرده. بوی باروت و بوی آتش شامه را پر می کرد. منطقه خیلی شلوغ بود. هزاران هزار نیروی ارتشی و غیرنظامی که داوطلبانه به جنگ آمده بودند، برای حفظ آرمان وطن مشغول خدمت بودند. صدها تانک و توپ و ضدهوایی و خمپاره و سلاحهای دیگر به همراه ماشین آلات سبک و سنگین در منطقه و جبهه های جنگ به چشم می خورد. او فرماندهی ضدهوایی ها را بر عهده داشت. عملیات تازه شروع شده بود. صدای ناله ها به همراه یا حسین گفتن و الله اکبر دشت آتش را در برگرفت. رشید مردان وطن سینه را سپر می کردند و یکی پس از دیگری به خاک و خون کشیده می شدند و به سجادهٔ خون بوسه می زدند ولی تن به ذلت نمی دادند. با تلاش و ایثار فراوان، و تعداد بیشماری اسیر و مجروح و شهید، نیروهای خودی دشمن را فراری دادند و شهر کردنشین دشمن، حلبچه را به تصرف خود درآوردند. باور نمی کردند دشمن تا این حد ظالم و خدانشناس باشد. به هرسو نگاه می کردی خانه های ویران شده نیمه سوخته جلو چشم نمایان می شد. جسد مادری که سینه اش را بر دهان طفلش گذاشته بود وسط خیابان به چشم می خورد. هنگام راه رفتن مجبور بودند از میان اجساد زنها و بچه های بی گناه بگذرند. بیشتر اجساد ورم کرده و بوی تعفنشان همه جا را پر کرده بود و نشان می داد روزها قبل به شهادت رسیدند. هر چه جلوتر می رفتند با صحنه های تأثرانگیزتری رو به رو می شدند. به هر خانه ای که سرک می کشیدند خانواده ای را می دیدند که یا بر گرد سفره ای نشسته بودند، یا مشغول

تماشای تلویزیون بودند که به همان حال به قتل رسیده بودند. از تاول اجساد می شد تشخیص داد که از بمب شیمیایی تاول زار استفاده کرده بودند. کمتر کسی پیدا می شد که جان سالم به در برده باشد. روزها طول کشید تا حلبچه را از اجساد پاک کردند.

سه ماه گذشته بود و او هنوز فرصتی به دست نیاورده بود تا با خانواده اش ارتباطی برقرار کند. یکی از هم سنگرهایش که قصد داشت به مرخصی برود، او را مجبور کرد نامه ای بنویسد تا خبر سلامتی اش را به خانواده او بدهند. تنها در سنگر نشسته بود. ظاهراً منطقه آرام می نمود. هیچ صدایی به جز صدای خنده دوستانش که بیرون از سنگر بودند به گوش نمی رسید. خیلی دلتش می خواست چند خط از نامه را به دلینا اختصاص بدهد، اما ترس از رسوا شدن و از پرده بیرون افتادن راز دلتش او را از این فکر منصرف کرد.

دلینا در آن زمان چهارده ساله بود. دختری پرشور و شیطان که پژمان دیوانه وار دوستش داشت بدون اینکه دلینا از دل آشفته اش باخبر باشد. نامه را تا زد و درون پاکت گذاشت. در این هنگام سنگر به لرزه درآمد، و صدای غرش هواپیماهای دشمن شنیده شد. فریاد بچه ها بیرون از سنگر به هوا برخاست:

– شیمیایی! شیمیایی زدند...

با شتاب خواست خود را به دستگاه ضد هوایی برساند که یکی از بمبهای دشمن درست به روی ضدهوایی فرود آمد. هم سنگرهایش یک به یک جلو چشمهایش به شهادت می رسیدند. هر سو را می نگریست با همین صحنه دلخراش رو به رو می شد. سومین بمب شیمیایی ضد اعصاب بود که جلو سنگر فرود آمد. در آن لحظه گیج و حیران ماند که چه کند. نمی دانست ماسک ضد شیمیایی اش را کجا گذاشته بود. با دستهای لرزان ملاقه بزرگی را که دم دست داشت درون سطل آب فرو برد و روی سر و صورتش کشید و بلافاصله دو آمپول

آتروپین به خود تزریق کرد و تا آنجایی که می توانست دوید، و خود را به بالای تپه قرارگاه رساند. ملافه را با بی حالی از روی صورتش برداشت، ولی متأسفانه چشمهایش جایی را نمی دید. از ته دل فریاد کشید؛ خدایا! به دادم برس. من کور شدم. نمی تونم جایی را ببینم.

جمله اش به آخر نرسیده از حال رفت. هنگامی که به هوش آمد چهل و هشت ساعت گذشته بود. خود را زیر دوش آب سرد دید در حالی که دو پرستار زیر بغلش را گرفته بودند. تمام بدنش به شدت می لرزید. و رنجور و ضعیف شده بود. بعد از استحمام او را در بخش بستری کردند و سرم به دستش وصل کردند و پشت سر هم آمپولهای جوراجور به سرمش تزریق می کردند. مدتی طول کشید تا توانست صحبت کند. یکی از دوستانش که پزشک بود در همان بخش کاری کرد. بعدها از زبان او شنید که وقتی او را به بیمارستان آوردند همراه با اجساد شهیدان به سردخانه انتقال دادند و او را هم جزء شهدا به حساب آوردند. ناگهان یکی از پرستارها سرش را روی سینه او می گذارد و فریاد می کشد:

- این هنوز زنده است!

سه ماه تمام در بیمارستان طالقانی کرمانشاه بستری بود. در تمام این مدت از خانواده اش بی اطلاع بود. از بیمارستان که ترخیص شد، به کمک دوستش با هواپیما به تهران آمد. به قدری شوق دیدار خانواده و به خصوص دلینا را داشت که ضعف خود را فراموش نمود. نشانی منزل را به راننده داد. شهر خیلی خلوت بود. باور نمی کرد تهران با آن شلوغی اش این طور خلوت و سوت و کور شده باشد. راننده که تعجب او را دید، گفت:

- با این موشکهای لعنتی صدام خدانشناس که حواله تهران می شه مگه مردم می تونند با آرامش زندگی کنند! باور کنید تموم روستاهای اطراف تهران جای سوزن انداختن نیست. همه از ترس جان به کجا ها که پناه نبردند!

- می بخشید آقا، لطفاً از این خیابان نهم برید.

هنگامی که وارد کوچه شدند، دستها را روی چشمانش گرفت و فریاد کشید:
- نه! خدایا! این ویرانه نمی تونه خونهٔ قشنگ ما باشه!

راننده تاکسی پاک گیج شده بود. در جا توقف کرد. چشم به کوچه ای دوخت که جز ویرانه چیزی از آن باقی نمانده بود، و یکی از خانه ها که مسافرش خود را روی خاکهایش انداخته بود و زارزار می گریست، جز تلی از خاک چیزی بر جای نمانده بود. دلش گرفت و پشت سر هم به صدام و آمریکا لعنت فرستاد. به او نزدیک شد و به زور او را از روی زمین بلند کرد گفت:

برادر من! چرا این طور می کنی؟ انشاءالله که خانواده شما صحیح و سالم هستند. پاشید بریم. خوب نیست با این حالتون بیشتر از این اینجا بمانید.
نشانی منزل خاله اش را به راننده داد. با گریه ای از ته دل دعا می کرد که خانواده اش جان سالم به در برده باشند. با دیدن سینا، پسر خاله اش. که سر تا پا در لباس عزا بود با گریه و التماس گفت:

- بگو که پدر و مادر و پیمان زنده هستند. بگو، خواهش می کنم.
سینا به گریه افتاد و به شدت او را در آغوش کشید و گفت:
- متأسفم!

با صدای گریهٔ دلخراش آن دو، خاله و عمویش به همراه دلینا از خانه بیرون دویدند. هر چه سعی کردند او را آرام کنند بی فایده بود، و آنقدر گریه کرد تا از هوش رفت.

به اصرار خاله و عمویش از آن پس در خانهٔ آنها زندگی کرد. زمانی که کسالتش برطرف شد، به دانشکدهٔ خلبانی برگشت تا دوره اش را کامل کند. حال سالها از آن روزهای تلخ می گذرد. جنگ تمام شده و او یک خلبان نمونه است. ولی هنوز غم خانواده اش را نمی تواند فراموش کند.

فصل دوم

با قطره بارانی که بر روی صورتش چکید از خاطرات گذشته جدا شد و با بغض سنگینی که در گلو داشت به داخل ساختمان رفت. دلش می خواست تنها باشد. بدون جلب توجه به اتاقش رفت. یادداشتی را که جلو آینه گذاشته بود برداشت تا با دوستش تماس بگیرد. گوشی تلفن را برداشت. هنوز انگشتش را برای شماره گرفتن تکان نداده بود که صدای دلینا را شنید. خواست گوشی را سر جایش بگذارد اما کنجکاوی مانع اش شد. می خواست بداند او با دوستش راجع به چه موضوعی صحبت می کند. صدای طرف مقابل را که شنید، احساس کرد دنیا را روی سرش ویران کردند. صدای سیرنگ را شناخت که می گفت:

- من با پدر صحبت کردم. با ازدواج ما سخت مخالف است. البته اصلاً ناراحت نباش، هر طور شده راضی اش می کنم. تصمیم گرفتم از امروز اعتصاب غذا کنم و نه به شرکت برم و نه با کسی صحبت کنم.

دلینا از این سوی سیم گفت:

- عزیزم، این طوری مریض می شی. اصلاً دلم نمی خواد به خاطر من بلایی به سر خودت بیاوری.

و سیرنگ از آن سوی سیم جواب داد:

- به خاطر من نه، به خاطر هر دوی ما. آینده ای که تو پیشم نباشی ارزش

زنده موندن نداره. من به تو قول می دم پدر را راضی کنم. تو هم سعی کن بتونی خانواده ات را راضی کنی.

دیگر بیشتر از این نتوانست به صحبت‌های آنها گوش کند. با سستی خود را روی صندلی انداخت. دست‌ها را در موهای خوش حالتش فرو برد و با خود زمزمه کرد؛ پس بگو چرا اخلاقت عوض شده! حالا می فهمم چرا همیشه خودشو تو اتاق حبس می کنه. خدای من! اصلاً باورم نمی شه دلینای محجوب و متین من دل به کس دیگه بسته! اونم کسی که اصلاً لیاقتش را نداره. من نمی دارم این وصلت سر بگیره باید باهاش صحبت کنم.

سینا وارد اتاق شد و گفت:

- جناب سروان، خیال ندارید برای صرف نهار شرفیاب شوید؟

لبخندی بر لب آورد، و در جواب شوخی او گفت:

- اگر استاد اجازه بفرمایند، این حقیر با کله به سوی میز ناهارخوری می روم. پشت میز درست مقابل دلینا نشست. نگاهی موشکافانه به او انداخت مثل همیشه خود را خونسرد جلوه می داد، می دانست که پشت این قیافه آرام چه آشوبی برپاست. به طعنه گفت:

- دلینا خانوم، امروز اشتها نداری!

دلینا گره ای به ابروان نازکش انداخت و با لحنی تند گفت:

- خیلی هم گرسنه هستم.

- هوم! ولی ظاهرت چیز دیگری نشون می ده.

با آمدن خاله اش دیگر ادامه نداد. خوشحال شد که فهمید خاله و سینا از منزل بیرون می رفتند و میدان برایش خالی می شد. می توانست با خیال راحت با دلینا صحبت کند، مخصوصاً که عمویش هم منزل نبود.

دلینا به بهانه سردرد به اتاقش رفت. پژمان به کمک سینا میز را جمع کردند.

سینا با اعتراض خطاب به مادرش گفت:

- این دیگه چطور دختریه؟! به جای اینکه اون بیاد میز را جمع کنه ما داریم جمع می کنیم.

پژمان گفت:

- چه فرقی داره سینا جان! دلینا که گفت، سرش درد می کنه. تو رو به خدا قسمت می دم سر به سر این دختر نگذار طفلک بچه ام خیلی زود رنج شده. معلوم نیست چه ش شده!

خاله گفت:

- چیکارش کردم مادر! اینقدر ناز و نوازشش کردین ببینید چقدر لوس شده.

پژمان بحث را کوتاه کرد و گفت:

- وقت ملاقات تموم می شه ها. مگه نمی خواهید برید بیمارستان عیادت مریض.

سینا غرغرکنان به اتاقش رفت تا لباس بپوشد. اتاقش رو به روی اتاق پژمان در طبقه بالا بود. اتاق دلینا هم طبقه پایین در کنار کتابخانه قرار گرفته بود. با رفتن آنها خانه در سکوت سنگینی فرو رفت. بیشتر از این منتظر نماند. چند ضربه به در اتاق او کوبید. صدای نازکش از پشت در شنیده شد. قلبش به شدت به تپش افتاد. گفت:

- می تونم چند لحظه مزاحمت بشم.

در را گشود و دستی به موهای بلند آشفته اش کشید. از جلو در کنار رفت تا پژمان وارد اتاق بشود. در سکوت پا به اتاق دلینا گذاشت. از بی اعتنایی او خیلی ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد. لبه تختخواب او نشست و سیگاری روشن کرد. پاهایش را روی هم انداخت، و میان دود سیگار به صورت زیبای دلینا خیره شد. دلینا صورتش را برگرداند و با بی اعتنایی گفت:

- چیکارم داشتی؟

- داشتی نه، بگو چیکارم داری. کاری با تو ندارم. فقط می خوام بدونم صبح

با کی صحبت می کردی؟

رنگ چهره دلینا پرید. سعی کرد خونسرد باشد. گفت:
- با هیشکی.

- نمی خواد به من دروغ بگی. صبح اتفاقی گوشی رو برداشتم. می خواستم با دوستم تماس بگیرم که مکالمهٔ تورو با یک مرد شنیدم. پس کتمان نکن. بگو اون مرد غریبه کیه؟ سکوت نکن. جواب بده. می دونی؟ وقتی داشتی با اون مردک صحبت می کردی دلم می خواست سر تو از تنت جدا کنم. اصلاً به ذهنم خطور نمی کرد که چنین دختری شده باشی که به همین راحتی با یک مرد غریبه رابطهٔ عاشقانه برقرار کنی و قربان صدقه اش بری! به من بگو که با او تا کجا پیش...

دلینا حرفش را قطع کرد و بر سرش فریاد کشید:

- بس کن دیگه!

پژمان هم صدایش را بلند کرد:

- لعنتی، نباید بدونم داشتی با کی صحبت می کردی؟ فکر می کنم به عنوان پسر خاله و پسرعموی حضرت عالی این حق را داشته باشم. من باید بدونم کی بود این طور عاشقانه با تو صحبت می کرد.

- حالا که می خوای بدونی پس خوب گوش کن. من با سیرنگ پسر آقای آزاد و همسر آینده ام صحبت می کردم. ما همدیگر را دوست داریم. مطمئن باش هیچ رابطهٔ نامشروعی که تو ذهنت نقش بسته با هم نداشتیم، که به رگ غیرت آقا بر بخوره. ما می خواهیم با هم ازدواج کنیم.

دق دلش را با پک محکمی بر سر سیگار خالی کرد و گفت:

- تو نباید با سیرنگ ازدواج کنی. هم کیش ما نیست. از همه بدتر آدمهای درستی نیستند.

دلینا عصبی جواب داد:

- اصلاً برام مهم نیست که او مسیحی است و من مسلمان. سیرنگ هر چه باشه از توی اخمو و لجوج بهتره. من هرطور شده باهاش ازدواج می کنم. در ضمن اگه آدمهای بدی هستند، و به قول خودت درست نیستند، چرا پدر با اونا رفت و آمد می کنه؟ چرا هر وقت میان اینجا تو بهشون احترام می داری؟

- بچه بازی در نیار دختر، مهمون اگه دشمن آدم هم باشه باز حبیب خداست. وقتی که به عنوان مهمون پا گذاشتن توی این خونه، من چطور می تونم به اونا بی احترامی بکنم، در هر صورت نباید با سیرنگ ازدواج کنی. این پنبه را از گوشت خارج کن که وارد آن خانواده بشی. تو هرگز با آن خانواده رنگ خوشبختی رو به چشم نمی بینی. من نمی دارم این وصلت سر بگیره، حتی اگر به قیمت جونم تموم بشه.

- مگه تو کی هستی که اینطور برام تکلیف معین می کنی؟ تو هم این پنبه را از گوشت بیرون کن که کسی بتونه مانع ازدواج ما بشه.

- حالا که این طور شد بگذار همه چیز را راجع به عزیز دردونه ت بگم. سیرنگ خان عزیزت با پدر گرامیش یکی از معروف ترین قاچاقچیهایی بزرگ مواد مخدر هستند، و اگر به دام مأموران دولت بیفتند فاتحه شون خوانده ست. وقتی من منطقه بودم و دوستانم یک به یک جلو چشم شهید می شدن، جناب سیرنگ خان شما تو محفل گرم دوستانش گرم بازی « بریج ورامی » و کثافتکاریهای دیگه بودند و انگار نه انگار که هم سن و سالهایش تو جنگ زیر بارون آتیش خمپاره مثل گل پرپر می شدند! آقایون با خیال راحت جام شراب را یکی پس از دیگری به افتخار هم سر می کشیدن.

- این کثیف ترین دروغه!

- بیچاره، خیلی ساده دلی که باور نمی کنی. تو خیال می کنی این همه ثروت از کجا به دست آمده، ها؟ جواب بده. پول علف خرس که نیست همین جووری ریخته باشه.

- یعنی هر کی ثروت داشته باشه از راه خلاف به دست آورده؟ با این حساب پدر من و عموی خدا بیامرز دستشون به مال حرام آلوده بود.

- تو چرا نمی فهمی! ناسلامتی دانشجو هستی. پدر بیچاره من و عموجون نسل در نسل تاجر فرش بودن. تا به حال لقمه حرام وارد زندگیشون نشده. چقدر تو ساده و کله شقی! بهتره دور سیرنگ رو خط بکشی. فهمیدی؟

دلینا از خشم چهره اش برافروخته شد و فریاد کشید:

- تو حق نداری این طور با من صحبت کنی. اگر خیلی از این موضوع ناراحتی می تونی از این خونه بری. دیگه دلم نمی خواد ریخت تو رو ببینم.

پژمان به هیچ وجه انتظار چنین برخوردی را از جانب دلینا نداشت. از کوره در رفت و گفت:

- دختره احمق! من امشب با سینا و عمو صحبت می کنم، و همه چیز رو به اونا می گم تا هرطور شده جلوی این وصلت رو بگیرم.

دلینا با عصبانیت به سوییچ آمد. دستش را با تمام قدرت بالا برد که به صورتش بزند! اما پژمان به سرعت واکنش نشان داد و دست دلینا را محکم در هوا گرفت و با شتاب پایین آورد. چنان هلش داد که مثل پر کاه روی تخت ولو شد.

چشمهایش را که از فرط خشم قرمز شده بود به او دوخت و گفت:

- باشه، من از این خونه می رم تا تو بتونی راحت زندگی کنی و راحت تصمیم بگیری. ولی این رو بدون که از این کارت پشیمون می شی، و جز ناکامی چیز دیگه ای عایدت نمی شه و خوشحالم که ماهیت اصلی خودت رو برام به نمایش گذاشتی. حالا دیگه کاملاً تو رو شناختم که چطور آدمی هستی. روز خوش. دلینا با گریه گفت:

- برو به جهنم.

پژمان از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید. صدای گریه دلینا را از

پشت در شنید. اصلاً تحمل شنیدن صدای گریه او را نداشت. دلش می خواست به پاهایش بیفتد تا با سیرنگ ازدواج نکند ولی افسوس که دیگر کار از کار گذشته بود. کتش را برداشت، و بدون اتومبیل از منزل خارج شد. سوز سرد پاییزی را با تمام وجود پذیرا شد. آرام و با تواضع گام بر سنگ فرش زمین می گذاشت. انگار که می ترسید برگهای زیر پایش شکوه کنند چرا آنها را با بی رحمی له می کند.

از بازی روزگار حیران مانده بود. چی فکر می کرد چی از آب درآمده بود. دلینا عزیزترین کسی که دوستش داشت مانند یک پرنده به آسانی از دستش گریخت، بدون اینکه توان گرفتن او را داشته باشد. هر چه فکر می کرد نمی توانست مانع ازدواج آنها بشود. وقتی در دل دلینا جایی نداشت، تلاش بیهوده بود. سردرد شدیدی دچارش شد. هر چه فکر می کرد به نتیجه نمی رسید. انگار که به راستی فکر دلینا مغزش را از کار انداخته بود. سرخورده و عصبی خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. بالاخره بعد از ساعتها پیاده روی به این نتیجه رسید که منزل خاله اش را برای همیشه ترک کند و زندگی مستقلی برای خود تشکیل بدهد. به خانه که برگشت، بعد از مقدمه چینی تصمیم خود را به آنها گفت.

خاله اش با گریه گفت:

- مگه چی شده که می خوای از این خونه بری.

آقای سعادت گفت:

- حداقل به ما بگو چرا این تصمیم رو گرفتی؟

- خودمم نمی دونم عموجان! شاید به این خاطر که می خوام خودم رو محک بزنم که آیا می تونم زندگی مستقلی داشته باشم یا نه. شما آنقدر به من محبت کردید که تا پایان عمر نمی تونم جبران کنم. باور کنید شمارو به چشم پدر و مادرم نگاه می کنم. فقط دلم می خواهد روی پای خودم بایستم.

خانم سعادت با گریه از اتاق خارج شد. پژمان زیر چشمی به دلینا نگاه کرد تا ببیند عکس العملش چیست. این طور که قیافه اش نشان می داد، از گفته اش سخت پشیمان بود.



دلینا سرش را در متکا فرو برده بود و آرام آرام اشک می ریخت. از حرفی که در حال عصبانیت به پژمان گفته بود سخت پشیمان، و احساس گناه می کرد. از خودش بدش می آمد که نتوانسته بود اعصاب خود را کنترل کند.

پژمان برای او ارزش زیادی داشت. روزهایی که به پرواز می رفت جای خالی او در خانه کاملاً پیدا بود. خانه بدون وجود او سوت و کور بود. به او و رفتارهای غرور آمیزش خو گرفته بود. هر وقت در درس زبان به مشکل برمی خورد یا در دانشگاه مشکلی برایش پیش می آمد از او کمک می گرفت. در همه حال او پشتیبانش در خانه و بیرون از خانه بود و حالا او را از خود رنجانده بود. نمی دانست چطور از او عذرخواهی کند. اخلاق او را به خوبی می دانست که پسر یک دنده و لجوجی است و اگر تصمیم به رفتن گرفته حتماً خواهد رفت. همه که به خواب رفتند بی صدا از پله ها بالا رفت. چراغ اتاق او هنوز روشن بود. در تصمیمش مردد ماند که داخل برود یا نه. صدای سرفه او را از پشت در شنید. جرأت پیدا کرد و آهسته ضربه ای به در اتاقش نواخت.

پژمان با دیدن او از پشت میز تحریرش بلند شد و گفت:

- با من کاری داری؟

دلینا فقط سکوت کرد. از چشمان متورم و قرمزش فهمید خیلی گریه کرده.

با لحنی مهربان گفت:

- دلینا! می توانم کمکت کنم؟

دلینا بغضش ترکیب و گریه سر داد. با مهربانی دست او را گرفت و روی

صندلی نشاند. دستمال کاغذی را به دستش داد و گفت:

- خواهش می کنم آرام باش و گریه نکن. می دونی که من طاقت اشکهای تو رو ندارم.

در سکوت سیگاری روشن کرد و نگاهش را به بیرون از پنجره دوخت. جز سیاهی شب چیز دیگری پیدا نبود. منتظر ماند تا او به حرف آمد.

- پژمان، من خیلی متأسفم که تو رو از خودم رنجوندم. عصبی بودم و کنترل اعصابم رو نداشتم. خواهش می کنم دیگه حرف از رفتن زن. اگه تو بری پدر و مادر و سینا دق می کنن. اونا بدجوری بهت عادت کردن. حتی روزایی که پرواز داری خونه سوت و کوره. خیلی فکر کردم. تصمیم گرفتم دیگه به سیرنگ فکر نکنم. با اینکه برام سخته از اون جدا بشم، ولی این کارو به خاطر تو می کنم.

- نه دلینا! من حق نداشتم این طور با تو برخورد کنم. این حق توست که تصمیم بگیرم و شریک آینده ات رو انتخاب کنی. مطمئنم اگر جز سیرنگ با مرد دیگه ای ازدواج کنی هیچ وقت رنگ خوشبختی رو به چشم نمی بینی، چون دلت پیش اونه. براتون دعا می کنم خوشبخت بشین. از بابت رفتار امروز معذرت می خوام. بدون فکر اومدم و خودم رو خراب کردم. آخه فکر نمی کردم تو... بگذریم. دیگه راجع به گذشته حرف زدن فایده نداره.

- هنوز جوابمو ندادی. از تو خواهش کردم دیگه حرف از رفتن زنی.

نگاهش را به صورت اشک آلود دلینا خیره کرد. آهی حسرت بار از ته دل کشید و گفت:

- تو که منو خوب می شناسی. وقتی تصمیم بگیرم حتماً عملی اش می کنم، حتی اگر به قیمت جونم تموم بشه. مطمئن باش هیچ رنجشی از تو به دل ندارم. به او نزدیک شد و با محبت موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

- بس کن دیگه، ادای دخترای لوس رو درنیار، عادت خودتو که می دونی؟ وقتی زیاد گریه می کنی تا چند روز چشمت اذیت می شه. کاری نکن فردا همه

تو دانشکده متوجه بشن تو گریه کردی.
دلینا بدون هیچ کلامی از روی صندلی بلند شد و به سوی در رفت و
دستگیره در را چرخاند و گفت:
- دلم می خواد باور کنی که از سینا هم برام عزیزتری.

فصل سوم

آقای آزاد پشت در اتاق یگانه فرزندش ایستاد. چند روز بود که چهره او را ندیده بود. برای او تمام دنیا یک طرف بود و سیرنگ طرف دیگر. او تنها یادگار همسر مهربانش بود. بدون معطلی وارد اتاق شد او را با رنگ پریده و چشمان گود افتاده در حال مطالعه دید دلش به درد آمد. با مهربانی گفت:

- پسر، این چه حال و روزیه که برای خودت درست کردی؟! من هر کاری می کنم فقط به خاطر آینده توست. هرگز دوست ندارم تو را با این حال و روز ببینم. اگر بدانی در این چند روزه چقدر عذابم دادی هرگز با خود چنین نمی کردی.

سیرنگ در سکوت به حرفهای پدرش گوش می کرد. حاضر نبود سکوتش را بشکند. آقای آزاد ادامه داد:

- من تسلیم شدم. هرگز نمی شود پا روی عشق گذاشت. در این چند روزه خیلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که با خواسته ات موافقت کنم. قبل از اینکه بیام بالا، با پدر دلینا راجع به تو صحبت کردم. تلفنی قرار گذاشتیم شب ساعت هشت به آنجا برویم.

سیرنگ با تعجب و خوشحالی زائدالوصفی به دهان پدرش چشم دوخته بود. باور نمی کرد این پدر سرسخت و لجوج اوست که به این زودیها تسلیم خواسته

او شد.

دلینا در میان لباسهایش سر در گم مانده بود. هر کدام را می پوشید به نظرش ایرادی داشت. دلش می خواست بهترین لباسهایش را بپوشد. بالاخره بعد از دو ساعت توانست لباس صورتی خوش رنگ و خوش دوختی را در میان لباسهایش انتخاب کند. این لباس را پژمان به مناسبت روز تولدش به او هدیه داده بود. لباس را محکم به سینه فشرد و بوسید. با خود گفت:

- چه دنیای غریبی! امشب آخرین شبی است که پژمان توی این خونه زندگی می کنه، و اولین شبی که سیرنگ برای همیشه به عنوان داماد این خانواده پذیرفته می شه.

وقتی فکر کرد با چه سختی توانسته پدر و مادرش را با این وصلت راضی کند، لبخندی رضایتمندانه بر لبانش نشست. پژمان به هیچ وجه دلش راضی نمی شد که در مهمانی حضور داشته باشد. اما به خاطر دل خاله و عمویش مجبور بود. اتومبیلش به علت نقص فنی در تعمیرگاه بود. بیشتر راه را پیاده پیمود تا دیرتر به خانه برگردد. در را آرام با کلید گشود. خواست دزدکی از در پشت ساختمان به اتاقش برود، اما صدای سیرنگ او را برجای میخکوب کرد. پشت درخت تنومند توت خود را پنهان نمود... سیرنگ و او روی تاب آهنی نشسته بودند. با دیدن دلینا که لباس اهدایی اش را پوشیده بود اشک در چشمهایش جمع شد. در زیر نور چراغ رنگی باغ زیباتر از همیشه به نظر می رسید. سیرنگ که عاشقانه چشم به او دوخته بود، گفت:

- دلینا! دلینای من، بالاخره به آرزومون رسیدیم. تو...

هنگامی که دید محبوبش را کسی دیگر ربوده و نجوای عاشقانه در گوش او زمزمه می کند، قلبش به درد آمد. با غمی جانکاه که بر دلش سنگینی می کرد از آنجا دور شد و به جمع مهمانان پیوست. خانم سعادت ظرف شیرینی را جلو دستش گذاشت و گفت:

- انشاءالله یک روز شیرینی تو و سینا را بخوریم.

اجباراً یکدانه شیرینی از ظرف برداشت و گفت:

- انشاءالله خوشبخت بشه.

هنوز شیرینی را داخل بشقاب نگذاشته بود که دلینا و سیرنگ دست در دست یکدیگر شاد و سرخوش وارد سالن شدند. به پیش بازشان رفت، و با آنها دست داد و از صمیم قلب برایشان آرزوی نیکبختی کرد.

بعد از صرف شام به بهانه خستگی و سردرد به اتاقش رفت. باور نمی کرد او را برای همیشه از دست داده باشد. چه شبهایی که تا صبح با خود نقشه کشیده بود که چطور از او خواستگاری کند، ولی افسوس که همه چیز به هم ریخت. چهره قشنگ او را با لباس زیبایش مدام پیش رو داشت. سر میز شام یکی دو بار پیش آمد که نگاهشان با هم تلاقی کرد، و هر بار پژمان زودتر از او مسیر نگاهش را تغییر داده بود.

هر وقت دلتنگ می شد به سراغ آلبوم های خانوادگی می رفت. امشب هم آلبوم را جلو دستش نهاده بود، و برگ به برگ ورق می زد. همچنان که به عکسها نگاه می کرد، خاطره ها در او جان می گرفتند. چقدر در این لحظه دلش هوای پدر و مادر و پیمان شلوغ و بازیگوش را کرده بود. در میان عکسها چشمش به عکسی افتاد که پیمان با دلینا انداخته بود. پیمان تازه پانزده سالش تمام شده، و به همین مناسبت جشن کوچکی برگزار کرده بودند. دلینا ژست زیبایی گرفت و از پژمان خواست عکسی تکی از او بگیرد. در همین حین پیمان دزدکی از پشت مبل ها خود را به پشت او رساند و با دو دست برایش شاخ درست کرد. بعداً که عکس ها ظاهر شد، دلینا با دیدن عکسش خیلی عصبی شد، ولی عصبانیتش زیاد دوام نیاورد و زد زیر خنده. و به خاطر اینکه تلافی کند بهترین عکس پیمان را به زور از او گرفت و با خودکار برایش شاخ گذاشت. با یادآوری روزهای شیرین گذشته لبخندی بر لب راند، و با صدای بوق های پی در

پی اتومبیل آقای آزاد از عالم رویا به دنیای واقعیت برگشت. واقعیتی که برایش سرد و خشن بود.

واقعیتی که دلش می خواست هرگز آن را به چشم نبیند. اما افسوس که واقعیت تنها چیزی است که باید آن را پذیرفت. احساس خستگی و بیهودگی می کرد. چشمش را به کتابهای بسته بندی شده دوخته بود. با بی حوصلگی بلند شد و آنها را در کارتن جا داد. دیگر چیزی برای جمع کردن نمانده بود. هوای اتاق برایش سنگین و غیر قابل تحمل بود. مانند پرنده ای که از قفس آزاد شود خود را به باغ کوچک عمارت رساند. از تاریکی اطراف و خاموشی چراغها می شد فهمید که تنها بیدار شب خود اوست. از بس غرورش جریحه دار شده بود از خود خجالت می کشید که در تنهایی نیز اشک بریزد. با حسرت به اطراف می نگریست. برایش سخت بود که آنجا را ترک کند. دل کندن از آن باغ زیبا برایش آسان نبود. گوشه به گوشه آنجا برایش یادآور خاطرات گذشته بود. هر وقت دلتنگ می شد ساعتها در باغ قدم می زد تا به آرامش می رسید و حالا مجبور بود از همه علائق اش بگذرد، چون دیگر نمی توانست شاهد حضور مردی دیگر در کنار دنیای محبوبش باشد.

چشمهای پر از اشکش را به آسمان دوخت. آسمان ابری و سر در گریبان بود. لبخند تلخی بر لبانش نشست و با خود گفت:

– انگار آسمان هم به حال من دل می سوزاند.

یک ماه از نامزدی آنها می گذشت. ولی او در هیچ کدام از مراسم آنها شرکت نکرد و به بهانه پرواز خود را کنار می کشید. برای روز جشن نیز همین تصمیم را داشت نمی توانست او را در لباس سپید عروسی کنار مردی دیگر ببیند.

درست دو روز قبل از جشن ازدواج دلینا تماس گرفت. از شنیدن صدایش هیجان زده شد، اما احوالپرسی سردی با او کرد و گفت:

– کاری داشتی؟

- می خواستم خواهش کنم حتماً در جشن ازدواج حضور پیدا کنی.
- متأسفم! یک مأموریت فوری برام پیش آمده که اصلاً نمی توانم بیام خیلی مشتاق بودم تو جشن عروست حضور داشته باشم، اما قسمت نشد.
- همه ش بهونه ست. بگو چشم دیدن منو نداری. برای جشن نامزدی و عقدکنان نیامدی، حداقل در جشن ازدواج شرکت کن. به خدا قسم، اگر تو را فردا منزل سیرنگ نبینم تا آخر عمر باهات حرف نمی زنم.
آخر جمله اش را طوری با بغض بیان کرد که پژمان را تحت تأثیر قرار داد و گفت:

- باشه، سعی می کنم بیام. هرچند که...
- بگو، چرا جمله ات را ناتمام گذاشتی؟ بگو که با تمام وجود از من متنفری.
- خواهش می کنم تعبیر بد نکن. من هیچوقت از تو متنفر نمی شم. چرا این طور فکر می کنی؟ الو! دلینا! الو! دختره دیونه.
گوشی تلفن را محکم روی دستگاه کوپید. از اینکه دلینا بدون خداحافظی تماس را قطع کرده بود خیلی عصبی شد. با تمام مشکلات روحی که داشت در جشن حضور پیدا کرد وقتی برای گفتن تبریک به آنها نزدیک شد، سیرنگ دست راستش را دور شانه های ظریف دلینا انداخت و او را آرام به سوی خود کشید و گفت:

- هنوز سر قولت هستی؟
- که من و عروس خوشگلم را به ماه عسل ببری؟
- مگه می شه برای عزیزان بدقولی کرد؟ هر وقت آمادگی داشتید یک روز قبل منو در جریان بگذارید تا براتون جا رزرو کنم.
دلینا خودش را از سیرنگ جدا نمود، و گفت:
- ما با هواپیما نمی ریم. چند بار باید این را بگم؟ دوست دارم با اتومبیل خودمون به سفر بریم.

سیرنگ خندید و گفت:

- باز که حرف خودتو زدی عروس بداخلاق!

پژمان گفت:

- سیرنگ جان، اگر به جای شما بودم دل عروس خانوم را نمی شکستم.

- نمی توانم که بشکنم.

دلینا گفت:

- سیرنگ، پدر کارت داره.

با رفتن سیرنگ خطاب به پژمان گفت:

- ممنونم که آمدی. اگر نمی آمدی خیلی غمگین می شدم.

پژمان نگاهش را به دلینا دوخت که در میان لباس سپید و بلندش همانند

فرشته آسمانی شده بود و گفت:

ممنونم، که این قدر برات ارزش دارم که نبودنم نگرانت کنه. از صمیم قلب

براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

سینا سر رسید و گفت:

- همین طوری بایستید تا یک عکس تاریخی از شما بگیرم.

- پسر خاله عزیز، بدون حضور داماد عکس ما رسمیت نداره. این هم سیرنگ

جان، حالا شد.

یک شاخه گل رز از سبد گل بزرگی که خودش آورده بود جدا کرد و در

حینی که گل را به دست دلینا می داد سینا از آنها عکس گرفت. به خاطر اینکه

بعداً برای سیرنگ سؤال برانگیز نشود، یک شاخه گل دیگر جدا کرد و با احترام

به دست او داد و گفت:

- تقدیم به شاه داماد گل.

دلینا با حظ به قد بلند پژمان نگاه کرد و با عشق به همسرش چشم دوخت و

با ناز گفت:

- می بینی چه پسر خاله با محبتی دارم؟
سیرنگ هم متقابلاً با عشق به عروس زیبایش خیره شد و گفت:
- مگر به دختر خاله اش نرفته باشه.
پژمان لبخند بر لب از آنها جدا شد و خلوت ترین گوشه سالن را برای خود
برگزید از آن گوشه می توانست همه را زیر نظر داشته باشد. با حسرت به
سیرنگ نگاه می کرد که چگونه پروانه وار برگرد دلینا می چرخید. صدای سینا او
را به خود آورد:
- باز که تنهایی! چرا اخمات تو همه؟
با لبخند تصنعی گفت:
- تو فقط بلدی از من ایراد بگیری. توی جمعیت داشتم دنبال یک دختر می
گشتم بلکه از دست تو خلاص بشم که هی به من گیر ندی.
سینا با خنده گفت:
- موفق شدی یا هنوز در پی آنی؟
- دختری که بتونه این زبون تو رو کوتاه کنه هنوز به دنیا نیامده.
- به جای اینکه متلک بار من کنی بریم کمک پدر که حسابی دست تنها
مونده.



دلینا اولین روز زندگیش را در منزل سیرنگ آغاز نمود. با داشتن مستخدم
کاری به آن صورت انجام نمی داد. اصغر سینی چای را به دست دلینا داد. آن را
روی میز گذاشت و یک فنجان چای برای همسرش ریخت، و گفت:
- فقط تا آخر این هفته خونه می مونم. باید به دانشکده برم، وگرنه از
درسهایم عقب می مونم.
- عزیزم نمی شه مرخصی ات را طولانی کنی؟

- نمی تونم، باور کن. پانزده روز سفر بودیم. اگر بخوام حساب کنم با امروز بیست روز می شه که به کلاس نرفتم.

- می دونم عزیزم، ولی این روزها دیگه تکرار نمی شه دوست دارم وقتی به خونه برمی گردم تو خونه باشی، نه اینکه تا شب انتظار تو را بکشم. تازه وقتی برگردی آنقدر خسته ای که حوصله منو نداری.

دلینا اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- بی انصافی نکن سیرنگ! من اگه از خستگی هم بمیرم حوصله تو را دارم.
- چند ساعت زودتر از تو به خونه برمی گردم. تا تو بیایی کدبانوی خوبت شاد و شنگول به انتظارت نشسته.

سیرنگ از خوشحالی سر او را به سینه فشرد بر موهای بلند و نرمش بوسه ای زد و گفت:

- تو برام مثل غروب چشمه سار، قشنگ و زیبا هستی، عزیزم، می بینی چه دنیای قشنگی داریم. دنیایی که آسمونش آبی آبی، و هیچ وقت ابرهای تیره اونو لکه دار نمی کنند. من هزار بار شکر خدا را به جا می آورم که در این « پاییز عریان » توی قشنگم را به من بخشید و در حضور خودش به تو قول می دهم بهترین زندگی را برات فراهم کنم و هرطور که تو دلت بخواد زندگی کنیم.

از گفته های همسرش به شوق آمد. دستهای او را با محبت بوسید و گفت:
- سیرنگ، خیلی دوستت دارم. بیا با هم دعا کنیم خداوند هیچ وقت این خوشبختی را از ما نگیره.

هر دو با قلبی پاک زانو بر زمین نهادند و رو به درگاه پروردگار با خلوص نیت نیایش کردند تا زندگی شیرین و قشنگشان هیچ گاه به گناه و تلخی آلوده نشود. چند ماه از زندگی مشترکشان می گذشت هنوز کوچکترین مشاجره ای بین آنها به وجود نیامده بود. کاملاً از زندگی در کنار هم راضی و خوشحال بودند. هیچ وقت از نگاه کردن به هم خسته نمی شدند و عاشقانه زندگی مسالمت

آمیزشان را ادامه می دادند، تا اینکه آن روز اتفاق تازه ای در زندگیشان رخ داد. دلینا با نبودن سیرنگ حوصله اش سر رفته بود. تصمیم گرفت به دیدن تنها عمه اش برود. لباس پوشید و از منزل خارج شد. عمه خانم از دیدن برادرزاده اش خیلی خوشحال شد و پشت سر هم قربان صدقه اش می رفت. دلینا با دیدن آلبوم عکسی که روی میز بود گفت:

- عمه خانوم، آلبوم نگاه می کردین؟

- هنوز نگاه نکردم تا می خواستم بازش کنم تو زنگ زدی.

- پس حالا با هم نگاه می کنیم.

با دیدن عکس عروسی خودش که در آلبوم قرار داشت لبخندی زد و گفت:

- واه! این عکس پیش شما بود؟ فکر می کردم این عکس سوخته. ببینید

چقدر هم قشنگ شده!

به عکس خیره شد و آهی کشید. ادامه داد:

- خیلی وقته پژمان را ندیدم. دلم برایش یک ذره شده. بی معرفت هنوز به

دیدن ما نیامده.

عمه خانم عکس پژمان را بوسید و خطاب به عکسش گفت:

- الهی عمه قربون لبخند شیرینت بره. عمه فدای قد و بالای رعنائ بشه.

دلینا جان! چطور دلت میاد به این پسر می گی بی معرفت! اگر می دونستی

چقدر دوستت داره هیچ وقت این حرف را نمی زدی.

- عمه جان، اگه دوستم داشت حداقل توی این مدت یک بار به دیدنم می

آمد، یا تلفنی حالمو می پرسید. از روز جشن تا حالا ندیدمش.

- یعنی این پنج ماهه اونو ندیدی؟!!!

- بله و کوتاهی از پژمانه، نه من. با این رفتارش ثابت کرد از من متنفره،

اینقدر که حتی نمی خواد منو ببینه، آخ عمه! اگه بدونید این مسئله چقدر منو

آزار می ده؟

- عزیزم، قضاوت بد نکن، حالا که این طور فکر می کنی، مجبورم حقیقتی را به تو بگویم که از آن بی خبری. این عکس را از آلبوم او برداشتم. یک روز که به دیدنش رفتم. به نظر خیلی غمگین و آشفته بود. چشمم به آلبوم روی میز افتاد. با دیدن عکس تو که صفحه اولش بود گفتم:

- ماشاءالله هزار الله اکبر دلینا توی لباس عروس خیلی ماه شده بود.

آهی کشید، ولی چیزی نگفت. نگاه پر از غمش پشتمو لرزوند. گفتم:

- پسر، نمی خوای به عمه ات بگی چرا ناراحتی؟

خندید. ولی در خنده اش اثری از مسرت دیده نمی شد. برای آوردن چای به آشپزخونه رفت. چون دیر آمد طاقت نیاوردم و دنبالش رفتم. با دیدن اشکهایش دلم آتیش گرفت. تا متوجه م شد پشت به من کرد، و با سینی و فجانها ور رفت. بهش نزدیک شدم و گفتم: هنوز هم نمی خوای چیزی به من بگی؟ چرا گریه می کردی؟ از آشپزخونه بیرون رفت و گفت: من کی گریه کردم؟ گفتم: پسر، این موها که تو آسیاب سفید نشدن! سایه غم تو چشات برق می زنه. اگه حرف نزنی از غصه پژمرده می شی. کنارم نشست و سرش را گذاشت رو زانوهایم و مثل کسی که سالها جلو اشکهایش را گرفته باشه به گریه افتاد. گذاشتم تا خوب عقده دلشو خالی کنه. وقتی از گریه سبک شد، گفت: از وقتی دلینا چهارده سالش بود بهش دلبستم و هرگز نتونستم فراموشش کنم. این عکس را می بینید. او خیلی گل دوست داره. مخصوصاً گل رز. من این عکس را با او انداختم تا هر وقت این گل و عکس را می بینه به یاد من بیفته. اما عکسها که ظاهر شدند تغییر عقیده دادم. عکس را پیش خودم نگه داشتم و نگاتیوش را با قیچی تکه تکه کردم. به او گفتم: چرا در این مدت سکوت کردی؟ جواب داد: نمی دونم! شاید تقدیر چنین خواست. آره عزیزم، پژمان خیلی دوستت داره. حتماً به همین دلیل نمی خواد با تو رو به رو بشه. باید به اون حق بدهی.

از گفته های عمه خانم چشمهایش پر از اشک شد. باور نمی کرد او دوستش

دارد. با رفتن عمه خانم به آشپزخانه، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و آرام چشمهایش را بست. دلش می خواست به گذشته برگردد. به زمانی که به دبیرستان می رفت، بدجوری به پژمان علاقه پیدا کرده بود. چند بار تصمیم گرفت با او صحبت کند، اما هربار که با چهره جدی او رو به رو می شد خود را می باخت و همه چیز را فراموش می کرد. علاقه اش به او ادامه داشت تا وقتی که به دانشگاه راه پیدا کرد، و با سیرنگ آشنا شد. او سال آخر تحصیلش بود. کم کم رفت و آمد خانوادگی با هم پیدا کردند و دیگر به کلی پژمان را به دست فراموشی سپرد و دیوانه سیرنگ شد. او مهربان و رمانتیک بود. تمام اخلاق و صفاتی را که برای مرد آینده اش می پسندید در او خلاصه بود و پژمان درست نقطه مقابل او قرار داشت همین امر باعث شد که دلینا فکر او را از سر به در کند، و مطمئن شود مرد دلخواهی برای زندگی آینده اش نیست، حالا که عمه خانم راز دل پژمان را برملا کرده بود گیج و سر در گم شده بود.

در این هنگام که دلینا در حال فکر کردن بود، پژمان در را گشود. هنوز متوجه حضور او نشده بود. با صدای بلند گفت:

– عمه خانوم! کجا هستید؟ بیایید ببینید چه گلهای خوشبو و قشنگی براتون آوردم. گل رز، گل مورد علاقه...

با دیدن دلینا جمله اش را فرو خورد. هر دو مقابل هم قرار گرفتند. پژمان رنگ باخت و در سکوت با لبان متبسم و دیدگان مشتاق خود اندام او را با کنجکاو می نگریست. با ورود عمه خانم هر دو به خود آمدند. دلینا زودتر برخورد مسلط شد و گفت:

– از دیدنت خیلی خوشحال هستم.

– من هم همین طور. خوشحالم که تو را زیباتر از قبل می بینم.

عمه خانوم که برای اولین بار او را در لباس خلبانی می دید. با عشق فراوان نگاهش کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم پسر خوشگلم، چقدر این لباسها به تو میاد.

- خدا صد سال دیگه به شما عمر بده من فقط به چشم شما خوشگل میام.

- مگه کسی خیلی بد سلیقه باشه به تو پسر گلم بگه زشتی.

خندید و گفت:

- هیچ بقالی به ماست خودش نمی گه ترشه. حالا اگه تعریفهاتون از من تمام شده، احوالی از این عروس خانوم فراری بپرسم، که هر کجا ما باشیم جیم می شه.

- من فراری هستم یا تو؟ آرزو به دل موندم یک بار زنگ خونه مارو به صدا دربیاری، تا پیش سیرنگ پز بدم پسر خاله م آمده.

- شاید حق با تو باشه. باور کن فرصت پیش نیاد، وگرنه خیلی مشتاق دیدار شما بودم. از بس درگیر کارم، خودم را هم فراموش کردم. از گلایه گذشته بگو سیرنگ جان کجا هستند؟

- شرکت بود. من تنها آمدم.

- که این طور. خب، از زندگیت راضی هستی؟

- بله، کاملاً.

- شکر. امیدوارم همیشه این طور باشه.

فانجان خالی را روی میز گذاشت و از جا برخاست و گفت:

- از دیدنت خیلی خوشحال شدم. سلام گرم مرا به سیرنگ جان و جناب آزاد برسان.

عمه خانم اعتراض کنان گفت:

- کجا با این عجله؟ حداقل بگذار عرق تنت خشک بشه.

- توی این سرما عرق کجاست عمه جان؟! می بینید که لباس کار تنمه.

راننده دم در منتظره. خوب نیست زیاد نگهش دارم. فقط آمده بودم حالی از شما بپرسم.

دستش را به سوی دلینا دراز کرد و با کنایه گفت:

- اگر فرصت کردی با سیرنگ اون طرفا بیا، خوشحال می شم.

- حتماً مزاحم می شم. تو هم وقت کردی به دیدن ما بیا.

- سعی می کنم.

نیم ساعت دیگر نزد عمه اش ماند و بعد به منزل برگشت. از پله ها که بالا می رفت، صدای گفتگوی مهمانان آقای آزاد را شنید. روی پله ها ایستاد و به صحبت‌های آنها گوش کرد که اگر زن همراهشان باشد پایین برود. یکی از مهمانان گفت:

- متأسفانه محمولهٔ دوم نزدیکی شهر نکا به دام گشتیها افتاد.

آقای آزاد با عصبانیت فریاد کشید:

- احمق های بی عرضه! می دونستم شما عرضهٔ این کارها را ندارید. می دونید با این کارتون چقدر به من ضرر رسوندید؟ اگه بگم صد میلیون تومن باز هم کم گفتم.

با آمدن اصغر با شتاب به اتاقش رفت. از شنیدن آن حرفها حالش دگرگون شد. ناگهان صدای پژمان در گوشش پیچید؛ اونا قاچاقچی هستند دلینا، باور کن. به گریه افتاد و به خود گفت؛ این حقیقت نداره! سیرنگ مهربان من نمی تونه خلافتکار باشه. خدایا خودت کمک کن.

سیرنگ وارد اتاق شد. با دیدن اشکهای همسرش پاهایش سست شد و کیف از دستش روی زمین افتاد. گفت:

- عزیزم، چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان جواب او را نداد و بی اعتنا به او لبهٔ تختخواب نشست.

سیرنگ کنارش نشست و گفت:

- دلینا، عزیزم، نمی خوام بگی چی شده؟

صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و گریه اش شدیدتر شد. سیرنگ سر دلینا را به سینه فشرد و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- باشه عزیزم، اگه نمی خوای من بدونم، هیچی نگو منم دیگه اصرار نمی کنم. فقط گریه نکن. تحمل ندارم چشمهای قشنگتو گریون ببینم.
دلینا از او فاصله گرفت و گفت:

- هیچ وقت نمی بخشمت. چطور تونستی به من دروغ بگی؟!
سیرنگ متعجب دستش را زیر چانه دلینا برد و صورتش را بالا گرفت و گفت:
- منظور تو را نمی فهمم! من خیلی خسته ام. امروز در شرکت از همیشه بیشتر کار داشتم. حتی فرصت نکردم ناهار بخورم. پس خواهش می کنم بیشتر از این عذابم نده و بگو چه عمل ناشایستی از من سر زده که برخلاف میل تو بوده و چرا مرا متهم به دروغ گویی می کنی؟

- تو به من گفتی مدیر عامل شرکت ماشین ابزاری.
- بله، حالا هم می گم که هستم.
- نه سیرنگ، دیگه دروغهات باورم نمی شه. تو قاچاقچی هستی. من نمی خوام همسر کسی باشم که دستش به حرام آلودهست.
یکباره رنگش تغییر کرد، و با عصبانیت گفت:

- این مزخرفات چیه تحویلیم می دی؟!
- لازم نیست خودتو به گیجی بزنی. من از روی پله ها همه چیز را شنیدم. محموله قاچاق شما توی شهر نکا به چنگ مأموران افتاده و به نقل از پدرت چند صد میلیون ضرر کردین.

دستش را به پیشانی گرفت و گفت:

- خدای من! چه دارم می شنوم. دلینا، باور کن کار من از پدر جداست. اگر حرفهامو قبول نداری فردا بیا محل کارم تا از نزدیک همه چی رو ببینی. من همیشه با این کار کثیف پدر مخالف بودم. خیلی سعی کردم اونو از این منجلا ب

بیرون بکشم، اما دیر شده بود و تا گردن توی منجلاب فرو رفته بود. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که خودم را از پدر دور نگه دارم و هر کدام راه خودمون را ببریم. چند بار به کله ام زد او را تحویل مأمورها بدم، اما دلم نیامد. دلینا، نمی دونی من چقدر توی زندگیم سختی کشیدم. از روزی که چشم به روی این دنیا گشودم از محبت مادر بی نصیب بودم، و تو دامن پرستارها بزرگ شدم. همیشه آرزو داشتم مثل بچه های دیگه مزه آغوش گرم، پر مهر مادر را حس کنم. از غصه هام براش بگم، تا با دستهای مهربانش مرا نوازش کنه. آه که از محبت پدر هم محروم بودم. او فقط به کارش فکر می کرد و جز پول روی پول گذاشتن چیز دیگه ای توی ذهنش نبود. اصلاً فراموش کرده بود پسری به اسم سیرنگ توی زندگیش وجود داره. فکر می کرد با پولهای زیادی که برام خرج می کنه من خوشبختم، و کمبودی حس نمی کنم. در صورتی که من بیچاره خود را بدبخت ترین آدم روی زمین می دونستم. حتی به گربه های خونه حسادت می کردم. که با محبت بچه هاشونو لیس می زدن. کاش می دونستی چقدر تنهایی کشیدم! من... من...

صورتش را برگرداند تا دلینا شاهد اشکهایش نباشد.

دلینا با دیدن اشکهای همسرش و شنیدن حرفهای او خیلی متأثر شد، گفت:
- عزیزم، منو ببخش که راجع به تو فکرهای بد کردم. باور کن وقتی اون حرفها رو شنیدم دلم می خواست دیگه زنده نباشم. تو که با کار پدرت مخالفی چرا اینجا موندی؟ سیرنگ! بیا از این خونه ببریم.

- آخه چطور می تونم پدرمو تنها بگذارم؟ او که جز من کسی را نداره هر چقدر بد باشه باز پدرمه. همین طور که من با او کاری ندارم، تو هم کارش نداشته باش. بگذار به حال خودش بمونه. مطمئنم به زودی از این کارش پشیمون می شه. می دونم برات سخته اینجا زندگی کنی. اما به خاطر من تحمل کن. قول می دم در اولین فرصت که پول دستم بیاد تو رو از اینجا ببرم. فعلاً جز حقوقم درآمد

دیگه ای ندارم. نمی خواستم این را بهت بگم اما حالا مجبورم. من تمام مخارج عروسی را از پس انداز خودم خرج کردم. حتی نگذاشتم پدر یک تومن برای خرج کنه. مقداری پول از مادر بهم رسیده. اما نمی خوام فعلاً به اون پولها دست بزنم. قراره از طرف شرکت به ما خونه سازمانی بدن، فقط کمی طول می کشه. با سخنان امیدوار کننده همسرش آرامش یافت و گفت:

- تو که با من باشی دیگه غمی ندارم.

سیرنگ پیشانیش را بوسید و گفت:

- ممنونم عزیزم. از وقتی با تو ازدواج کردم سایه های شوم بدبختی از زندگیم فاصله گرفتن. مطمئن باش نمی گذارم هیچ وقت به تو سخت بگذره. فقط کمی به من فرصت بده.

بار دیگر آرامش به زندگیشان برگشت. ولی دلینا از آینده واهمه داشت. دلش می خواست تهران را برای همیشه ترک کند، اما نمی دانست چگونه تصمیم خود را به سیرنگ بگوید. منتظر یک فرصت بود. فرصتی که بتواند زندگیش را بکلی تغییر دهد.

فصل چهارم

هنگامی که خورشید به آرامی پرتو خود را در افق محو می کند، و آنگاه که امواج دریا آرام و بی صدا یکدیگر را در آغوش می کشند، و گلها سر در گریبان هم به خواب می روند، نوای دل انگیز شب، آرام آرام به گوش می رسد.

نسیم شبانه با لطافت صورت غمگین پژمان را نوازش می دهد. دنیایی از افکار روز گذشته و خاطره دلینا در مویرگهای مغزش به حرکت درمی آید. در کنار امواج دریای شب می نشیند و کشتی افکار خود را در روی دستها نظاره می کند که بی هدف بدنه خود را به امواج می کوبد. پرتو نوری آرام به سویی می آید. نوری که برایش آشناست.

نوری که دیدنش چشمان او را روشن می کند و نوای دل انگیزی با او همراه است و این نور غیر از دلینای محبوبش نمی توانست کس دیگری باشد. بار دیگر نرم و لطیف در رویاهای شیرینش پای نهاده. او را از آن خود می داند و خود را غرق در وجودش می بیند.

هنوز بعد از ساعتها که از دیدن او می گذشت، قلبش به شدت می تپید. با خود گفت:

– خدایا، هر چه خودم را از دیدارش محروم کردم تا بتوانم فراموشش کنم نتوانستم. امروز با دیدن دوباره او فهمیدم نه تنها فراموشش نکرده ام، بلکه

علاقه ام بیشتر شده است.

صبح فردا که روزی تعطیل بود، لباس پوشید و به سوی منزل آقای سعادت حرکت کرد. به سر کوچه که رسید اتومبیل سیرنگ را دید که دم در پارک شده بود. با سرعت به عقب برگشت. در این حین سینا جلو اتومبیلش ظاهر شد و گفت:

- با این عجله کجا فرار می کنی؟

با دیدن سینا حساسی غافلگیر شد. اتومبیل را نگه داشت و گفت:

- فرار نمی کردم. می رفتم عمه خانوم را با خودم بیارم. یک دفعه یادم افتاد که...

- زحمت نکش. عمه خانوم اینجاست.

- طعنه می زنی؟

- سر هر که شیر به مالی سر من نمی تونی. می دونم دل خوشی از سیرنگ و دلینا نداری و تا اتومبیل سیرنگ را دیدی می خواستی جیم شی. من پشت این تیر برق بودم و همه چیز را دیدم.

- اشتباه قضاوت نکن. من به همان اندازه دلینا رو دوست دارم که تو رو دوست دارم، و همین طور هم سیرنگ را. اصلاً چیکار به اونا دارم. خوب بلدی اول صبحی حال ما را بگیری.

- نمی خواد واسمون قیافه بیای. حالا میای یا برمی گردی؟

- والا اگر راهم بدی میام. حالا تو بگو چرا جاسوسی منو می کردی!

- توهین نکن ها؟ با اتومبیل قشنگت بلندت می کنم رو دست تا دیگه به من نگوی بالای چشمتم ابروست.

- تو اینقدر زور داشتی و ما خبر نداشتیم! بالاخره می گی اینجا چه غلطی می کردی یا نه؟

- داشتم می رفتم خرید.

- پس بپر بالا با هم می ریم و برمی گردیم.
سینا که توی اتومبیل جا گرفت، پژمان گفت:
- راستشو بگو روی چه منظوری گفתי من دل خوشی از سیرنگ و دلینا ندارم.

- به دل نگیر بابا، همینطوری یه چیزی گفتیم.
- باز که دروغ گفתי مرد مؤمن!
- نمی دونم چی بگم! از وقتی دلینا ازدواج کرده تو رفتارت باهاش خیلی عوض شده. چند وقت پیش که آمده بود خونه خودمون، عکس تو رو از روی دیوار برداشت و با احساس بوسید و گفت؛ چقدر احمق بودم که فکر می کردم می تونم روی پژمان حساب کنم، ولی برعکس شد. چهار ماه پیشتره که ندیدمش. دلم برای دیدنش یک ذره شده. منم گفتم؛ شاید فرصت نمی کنه. شما به دیدنش می رفتید. گفت؛ پژمان با ازدواج ما مخالف بود. دل خوشی از سیرنگ نداره و این طور که معلومه دوست نداره منو هم ببینه. خلاصه رو این حساب بود که من حرف زدم.

پژمان آه بلندی کشید و گفت:
- این بی انصافیه! دلینا در مورد من خیلی بد فکر می کنه. اگر خدا رو قبول داری، به خودش قسم این طور نیست که اون فکر می کنه.
- بچه ای مگه! می شه من تو رو شناسم؟ ول کن این بحثها رو. هفته آینده قراره بریم پابوس امام رضا.

- چطور شد به فکر زیارت افتادی؟ با دوستان می خوای بری.
- با پدر و مادر و عمه خانوم می خوام برم. راستش منو به تبریز منتقل کردن هنوز جرأت نکردم به مادر چیزی بگم.
- با رفتن تو و دلینا خیلی ناراحت شد. این ضربه را دیگه بعید می دونم بتونه تحمل کنه. می خوام اول بریم زیارت بعد همه چی را بگم.

- پس می خوامی با سیاست جلو ببری.
تصمیم گرفت طوری با دلینا برخورد کند که ذهنش را نسبت به خود پاک کند. بی خبر از اینکه عمه خانم همه چیز را به او گفته است.



پژمان بحث را با سیرنگ به سیاست کشاند. دلینا از گفتگوی آن دو حوصله اش سر رفت. از آنها جدا شد و نزد مادرش به آشپزخانه رفت. نگاهی به محتویات داخل قابلمه های روی اجاق گاز انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه مادر، خیلی وقت بود خورشت کاری نخورده بودم.

به مادرش کمک کرد تا سالاد زودتر آماده شود. ادامه داد:

- مادر، از شما گله دارم چرا اتاق منو خراب کردید؟

- این گله را باید از پدرت و سینا بکنی. به خاطر اینکه کتابخونه بزرگتر بشه

اتاق تو رو با کتابخونه یکی کردن. در ضمن تو که دیگه نمی خوامی به این خونه برگردی.

- شما که نمی دونید من اون اتاق را چقدر دوست داشتم!

- به جای ماتم گرفتن برای چیزی که از دست رفته، برو میز را بچین که صدای شوهرت درآمد.

پژمان بعد از صرف شام عازم رفتن شد. از در سالن که بیرون آمد، دلینا را با ظرف پر از میوه مقابل خود دید. دلینا ظرف میوه را روی میز کنار در گذاشت، و گفت:

- کجا با این عجله؟

- خیلی دوست داشتم بیشتر بمونم، ولی خونه کار دارم.

دلینا یک سیب درشت قرمز از میوه ها برداشت و به دست پژمان داد، گفت:

- نموندی که با هم بخوریم، حداقل این یکی را با خودت ببر.

پژمان سیب را در دستش فشرد و یک لحظه به چشمهای دلینا خیره شد که به وی زل زده بود. با عجله تشکر کرد و از در خارج شد. پشت فرمان اتومبیل که قرار گرفت. سیب را مقابل چشمهایش گذاشت. انگار که موجود زنده ای بود. باد سردی می وزید. دانه های سپید برف به نرمی روی شیشه اتومبیلش می نشست. در نقطه خلوتی ترمز کرد و ناگهان به گریه افتاد. به هر سو نگاه می کرد چهره او را با نگاه مخصوصی که در آخرین لحظه به چشمهایش نگاه کرده بود می دید. دلش می خواست دست دراز کند و چشمهای زیبای او را لمس کند و با بوسه ای ببندد و بگوید؛ چرا نمی تونم فراموش کنم؟! چرا!!

احساس کرد تب دارد. کتش را درآورد و از اتومبیل پیاده شد. به ندرت اتومبیلی را در حال حرکت می دید. در سکوت سنگین شب و در زیر شکوفه های سپید برف آرام به قدم زدن پرداخت. دلش می خواست به یکی از دانه های برف تبدیل می شد و در دامن زمین پنهان می شد. آنقدر راه رفت که دیگر حس کرد تمام لباسهایش یخ زده. به سختی توانست اتومبیل را به حرکت دربیآورد. نیمه های شب بود که وارد آپارتمانش شد. با همان لباسهای خیس وسط هال دراز کشید. بدون اینکه بخواهد دانه های اشک یکی پس از دیگری از چشمانش فرو می ریختند. از خودش ناامید شده بود. باور نمی کرد تا این حد در مقابل عشق ضعیف باشد احساس سرما می کرد اما حال و حوصله نداشت لباسهایش را عوض کند.

کوسن روی مبل را برداشت و روی زمین گذاشت. به شکم روی زمین خوابید و صورتش را در کوسن پنهان نمود. انگار از سیاهی شرم داشت. نفهمید که چطور به خواب رفت. صبح وقتی چشمهایش را گشود برایش عجیب بود که با آن وضع خوابیده بود.

یک هفته از آن شب سرد می گذشت. به سرماخوردگی شدیدی مبتلا شده بود. دو روز بود که منزل استراحت می کرد. عمه خانوم و خانواده عمویش به

زیارت رفته بودند. کسی را نداشت تا از او پرستاری کند. تمام استخوانهایش درد گرفته بود. از شدت درد حس می کرد سرش هر لحظه در حال انفجار است. سرش گیج می خورد و حالت تهوع داشت. تکه پارچه ای را محکم به سرش بست. نگاهی به خانه شلوغ و به هم ریخته اش انداخت. سعی کرد خانه را کمی جمع و جور کند اما نتوانست. صدای زنگ آپارتمان به صدا درآمد. با بی حالی به سوی در رفت. با دیدن دلینا حیرت زده شد. دلینا دستش را دراز کرد و گفت:

– سلام، مهمون ناخونده نمی خوی؟

پژمان دستش را فشرد و گفت:

– خوش آمدی. حسابی غافلگیر شدم.

چمدان در دستش را بر زمین گذاشت و گفت:

– دستت خیلی داغ بود. رنگت هم پریده. مریض هستی؟

– فقط یک سرماخوردگی جزئی ست.

روی مبل که نشست، یک پیراهن چرک و یک لنگه جوراب را از زیر پایش درآورد اولین بار بود که به منزل پژمان می آمد. نگاهش را با دقت به همه جا دوخت. از وضع آشفته خانه تعجب کرد. چون می دانست او آدم منضبطی است. پژمان نیز دستپاچه شده بود. با خجالت لباسهای کف سالن و روی مبلها را جمع کرد. در دل با خود گفت؛ کاش می دانستی مسبب همه این بدبختی ها تو هستی. زنگ تلفن باعث شد دست از جمع کردن بردارد. سیرنگ پشت خط بود. احوالپرسی گرمی کرد و سراغ دلینا را گرفت. با اشاره به او فهماند که تلفن مربوط به اوست. گوشی را که به دلینا داد به آشپزخانه رفت. با بی حالی کتری را روی اجاق گاز گذاشت. صدای او را می شنید که می گفت:

– تا تو از شیراز برگردی من پیش پژمان می مونم. چشم، مواظب خودم هستم. تو هم مواظب خودت باش. باشه، از پژمان هم تشکر می کنم. نه، کاری ندارم. فقط فراموش نکنی هر روز با من تماس بگیری.

از آشپزخانه که بیرون آمد، دلینا گفت:

- فکر نمی کردم خونهٔ یک نظامی تا این حد کثیف و به هم ریخته باشه!

پژمان با فاصله از دلینا نشست و گفت:

- حق با توست. ولی باور کن چند روزه به قدری حالم بد شده که نمی تونم سرپا بایستم، چه برسه به اینکه خونه را نظافت کنم.

- دکتر رفتی؟

- آره. ولی بی فایده بود. سردت نیست؟

- اتفاقاً خیلی گرم شده.

- بایدم گرمت باشه. با این پالتوی خزی که تو پوشیدی، اگر سیبری هم باشی بازم گرم می شه.

آرام خندید و گفت:

- می رم توی اتاق خواب لباسهامو عوض کنم. البته اگر اجازه بفرمائید؟

از طرز حرف زدن او خنده اش گرفت، و گفت:

- خواهش می کنم، اینجا را هم مثل خونهٔ خودت بدان.

حالش خیلی بد بود. می دانست اگر یک گام بردارد با کله به زمین می خورد

دلینا که به اتاق برگشت. نیم خیز شد و گفت:

- فکر کنم کتری جوش آمده. می رم چای درست کنم.

- خواهش می کنم تو بشین. اگه بخوای با این حالت پاشی از من پذیرایی کنی، همین حالا برمی گردم خونه.

صدایش از آشپزخانه بلند شد:

- پژمان! جای چای کجاست؟

بلند شد و ظرف چای را به او نشان داد. به در آشپزخانه تکیه داد و چشم به دست او دوخت.

دلینا گفت:

- سیرنگ چند روزی شیراز کار داره. نتونست منو همراه خودش ببره. از شانس بدم پدر و مادر به مسافرت رفتن می دونی که با خان دایی هم میانه خوبی ندارم. تنها کسی که برام باقی موند تویی. چه خوشت بیاد و چه بدت بیاد، چند روزی وبال گردنت هستم.

- قدمت روی چشم امیدوارم تا اینجا هستی مثل خونه خودت بهت خوش...
حالش بد شد و دستش را به کابینت گرفت. دلینا که متوجه تغییر حالت او شد دستپاچه گفت:

- چی شد؟

دستش را به پیشانی گرفت و بی حال جواب داد:

- می بخشی، خیلی حالم بده. می رم کمی دراز بکشم.

ولی هنوز یک گام برنداشته بود که چون مجسمه ای خشک و بی روح کف آشپزخانه ولو شد. دلینا گیج و دستپاچه بالای سرش ایستاد. نمی دانست چکار کند. از پس هیکل درشت او بر نمی آمد. با دست کمی آب به صورتش پاشید، و چند سیلی به گونه اش زد. اما بی فایده بود. ناچار شد از همسایه کمک بگیرد. زنگ آپارتمان رو به رو را فشرد. مرد مسنی در را به رویش گشود.
و با گریه گفت:

- آقا، شما را به خدا به دادم برسید. پسر خاله ام داره از دست می ره!

مرد همسایه حیرت زده پرسید:

- پسر خاله شما کیه؟!

- پڑمان، پڑمان سعادت.

مرد همسایه تا اسم پڑمان را شنید به دو خود را بالای سر او رساند و به کمک پسرش او را به بیمارستان بردند. دکتر علت بی هوشی او را کمبود غذایی و ضعف بیش از حد تشخیص داد. یک سرم با چند آمپول تقویتی به او تزریق کردند.

به منزل که برگشتند با اصرار دلینا روی تخت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت.

دلینا تصمیم گرفت با نظافت خانه سر خود را گرم کند. در اتاق خواب او را آرام بست و نظافت را اول از آشپزخانه شروع کرد. در پایان کار از خستگی کمرش راست نمی شد. اما به روی خود نیاورد و برای خرید از منزل خارج شد. آنقدر برف در کوچه و خیابان جمع شده بود که راه رفتن را برایش مشکل می ساخت. شانس آورد بیشتر مغازه ها به مجتمع نزدیک بودند.

وقت برگشتن دستهایش یخ زده بود. به سختی توانست کلید را در قفل بچرخاند. به هنگام ورود پژمان را دید که سرش را میان دستهایش پنهان کرده و روی مبل داخل هال نشسته است. در را بست و گفت:

- چرا از رختخوابت بیرون آمدی؟

نگاهی حقشناسانه به دلینا انداخت و گفت:

- ممنونم، به خاطر همه چی، اگر تو نبودی معلوم نبود حالا چه حال و روزی داشتم. می بخشی که تو را به زحمت انداختم.

دلینا بسته های خریداری شده را به آشپزخانه برد و از آنجا گفت:

- چرا مثل غریبه ها حرف می زنی؟! هر کاری کردم وظیفه ام بوده. پس خواهر به چه درد آدم می خوره؟

پژمان خود را به در آشپزخانه رساند و گفت:

- این همه کار را چطور تونستی انجام بدی؟

- همه که مثل تو تنبل خان نیستند. تا بازم حالت بد نشده لطفاً برو استراحت کن.

- اگه اجازه بدی می خوام دوش آب گرم بگیرم.

- فقط مواظب باش بازم سرما نخوری.

تا پژمان از حمام بیرون آمد، دلینا یک لیوان آب لیموشیرین و پرتقال برایش

آماده کرد و به دستش داد.

از این همه محبتش درمانده شد. به نظرش دلینا با گذشته زمین تا آسمان فرق کرده بود. حالا مثل یک کدبانوی با وقار و متین رفتار می کرد. وقتی دختر بود به زور کارهایش را انجام می داد. ولی حالا...

هر دو در سکوت شام را صرف کردند. دلینا اجازه نداد پژمان در جمع کردن میز کمکش کند. بعد از پایان کار با سینی چای به اتاق نشیمن برگشت. روزنامه روی میز را برداشت و گفت:

- بهتره با این جدول وقت را بگذرونم.

پژمان مدادی را که کنار دستش بود به او داد و گفت:

- اگه کمک خواستی منو فراموش نکن.

دلینا به جدول حل کردن مشغول شد و پژمان به تماشای تلویزیون پرداخت. این وضع تا یک ساعتی ادامه داشت. بالاخره پژمان از سکوت دلینا خسته شد. سرش را به طرف او چرخاند که بگوید چرا ساکتی، اما دید او کوسن را زیر سرش گذاشته و در حالی که مداد و روزنامه را به دست دارد به خوابی شیرین فرو رفته است. بی اختیار بالای سرش ایستاد و چند لحظه به او چشم دوخت. بعد تلویزیون را خاموش کرده و پتویی روی او انداخت. چراغها را خاموش کرد و به اتاق خواب خودش رفت. هر کار می کرد خواب به چشمش نمی رفت. با خود گفت: ای کاش می مردم تا اینکه او فرشته نجاتم می شد. خدایا! چرا من هر کاری می کنم از او دور باشم برعکس سر راهم قرار می گیرد؟ صبح فردا با اینکه حالش بد بود، به سر کار رفت. نمی توانست در کنار او آرامش داشته باشد.



دلینا از خواب بیدار شد نگاهی به اطرافش انداخت. فراموش کرده بود در کجاست. وقتی که موقعیت خود را به خاطر آورد، آهی بلند کشید و از جایش برخاست. از بس روی کاناپه خود را جمع کرده بود، عضلاتش درد می کرد. با دیدن میز صبحانه که با دقت چیده شده بود متعجب شد که با این سرعت او حالش خوب شده. کاغذ تا شده وسط میز را برداشت:

سلام و صبح بخیر از اینکه مجبورم تو را تنها بگذارم عذر می خواهم. اگر به چیزی احتیاج پیدا کردی با این شماره با من تماس بگیر...

« پژمان »

نامه را روی میز گذاشت. هیچ اشتباهی به صرف صبحانه نداشت. دلش هوای سیرنگ را کرده بود. سرش را روی میز گذاشت و بی اختیار به گریه افتاد. دلش خیلی گرفته بود. خودش هم نمی دانست چرا. با صدای زنگ تلفن خود را جمع و جور کرد. پژمان پشت خط بود. احوالپرسی کرد و گفت:

- نکنه تو هم سرماخوردی که صدات این طور گرفته؟

با بغض جواب داد:

- نه، حالم خوبه.

ناخودآگاه پرسید:

- نکنه گریه کردی. ها؟ دلینا! با تو دارم حرف می زنم. گریه کردی؟ چیزی

شده؟ چرا حرف نمی زنی؟!

طنین صدای مهربان و دلسوز پژمان اشکهایش را جاری کرد. و او دستپاچه از

آن سوی سیم گفت:

- دلینا جان! چه ت شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

- همین طوری. از سکوت خونه یهو دلم گرفت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می خوام برگردم خونه؟

- نه، نه می بخشی ناراحتت کردم. کاری داشتی تماس گرفتی؟

- فقط می خواستم حالتو بپرسم. ناهار برمی گردم خونه. غذا هم با خودم از

بیرون می آورم. به چیزی احتیاج نداری؟

- نه، ممنونم. چرا می خوام غذای حاضری بیاری؟ من که بیکارم. یه چیزی

درست می کنم با هم می خوریم. نکنه سوپ دیشب به دهننت خیلی بدمزه بوده؟

- آه، نه! خیلی هم خوشمزه بود. فقط نمی خواستم تو با این روحیه ت به

زحمت بیفتی؟

- اصلاً فراموش کردم حالتو بپرسم.

- با مراقبتهایی که تو از من کردی مگه می شد بدحال باشم!

گوشی را که گذاشت به فکر فرو رفت. چهره زیبای دلینا جلو نظرش مجسم شد. احساس بدی داشت. نه دلش می خواست به منزل برگردد و نه حوصله

محیط اداری را داشت. هوای اوج گرفتن در آسمان کلافه اش کرده بود. اما با این حال خراب نمی توانست پرواز کند. هر وقت که پرواز داشت نوعی هیجان

کودکانه به سراغش می آمد. اوج گرفتن در آسمان لایتناهی همه چیز و همه

کس را به جز او از یادش می برد. هرچه بیشتر اوج می گرفت بیشتر او را به خود

نزدیک می دید. در آسمان نیلگون به دنبال آرزوهای گمشده اش می گشت. تنها در آن آبی بی انتها به آرامش می رسید. آرامشی به عظمت یک عشق با شکوه،

آرامشی به لطافت نسیم بهاری، و آرامشی به زیبای یک تبسم. اما حالا حتی نمی توانست پروازی کوتاه داشته باشد. با تنفر از ضعف خود راهی منزل شد.

تا لباسهایش را عوض کرد به آشپزخانه آمد. نگاهی به میز غذا انداخت، و گفت:

- به به! سیرنگ باید به داشتن چنین کدبانوی خوبی افتخار کنه.

- بهتره تعریف را بگذاری برای بعد از خوردن، چون ممکنه مزه اش به قشنگی تزیینش نباشه.

پژمان برای خود سالاد کشید و گفت:

- سیرنگ تماس نگرفت؟

لبخندی که روی لبهایش بود محو شد و جواب داد:

- نه.

- حتماً نتونسته. مطمئن باش بعد از ظهر تماس می گیره.

پژمان متوجه ناراحتی او شد. میلی هم به غذا از خود نشان نمی داد. خیلی دلش می خواست بداند چرا در نبود همسرش پیش آقای آزاد نمانده. در جمع کردن میز به دلینا کمک کرد. اما دلینا نگذاشت ظرفها را بشوید. تا دلینا مشغول شستن ظرفها بود. پژمان برای خودش و دلینا چای ریخت و روی میز گذاشت. از پشت پنجره نگاهش را به بچه ها دوخت. که با گلوله های برفی بر سر و صورت همدیگر می کوبیدند. بی اختیار گفت:

- خوش به حالتون!

- با من بودی؟

- نه. با این بچه ها هستم که از غم دنیا آزادند. بیا ببین با چه شور و اشتیاقی به طرف هم گلوله برفی پرت می کنن.

دلینا با پیشبند دستش را خشک کرد و نگاهی گذرا به بیرون انداخت. پشت میز نشست و گفت:

- ما هم این مرحله را گذروندیم. شاید بهتر و شیرین تر از این بچه ها. چه

خوب می شد که همیشه بچه باقی می موندیم.

پژمان که مقابلش نشسته بود گفت:

- ولی افسوس که هرگز چنین نخواهد شد. دلینا! می تونم یه سوال خصوصی

از تو بپرسم؟

- البته.

- چرا دانشگاه را نیمه کاره ول کردی؟

با انگشت آرام روی میز می زد. چشم به فنجانهای پر از چای دوخته بود که از آنها بخاری غلیظ برمی خواست. آهی کشید و گفت:

- اینقدر تو زندگی مشکلات محاصره ام کرده که دیگه مغزی برای درس خوندن برام نمونده.

- تا آنجایی که من اطلاع دارم، تو و سیرنگ هیچ مشکلی ندارید. از نظر اخلاقی که با هم تفاهم دارید. از نظر مالی هم که وضع شما خوبه.

- نه آنقدر که تو فکرشو می کنی.

- پس اون همه کارخونه و زمین یا... چه می دونم، چیزایی دیگه مال کیه؟!

دلینا با پوزخندی جواب داد:

- مال پدر سیرنگه، نه خود سیرنگ.

- چه فرقی می کنه؟ همه ش بعداً به سیرنگ می رسه.

- خدا ما رو بکشه اگه یک تومن از پول پدرش خرج کنیم.

- چرا؟! مگه با جناب آزاد حرفتون شده؟

- نه، نه، بحث این حرفها نیست. یادته یک بار بهم گفتی اونا قاچاقچی

هستند؟ متأسفانه چند وقت پیش با این حقیقت تلخ رو به رو شدم. اما مطمئن

باش سیرنگ هیچ وقت خودش را آلوده این کار کثیف نکرده چون نمی خواد

پدرشو تنها بگذاره، اونجا زندگی می کنیم. تا به حال یک تومن هم از پول پدرش

خرج نکرده. طفلک نمی دونی چه عذابی از دست پدرش می کشه. دیروز تا

فهمید سیرنگ می خواد بره مسافرت، از من هم خواست به خونه پدرم برم. می

ترسید بمونم سر از کارهای کثیفش دربیارم. خیلی از آینده می ترسم. شب و

روز تو این فکر که چه آینده ای در انتظار ماست. آخه با این فکر آشفته چطور

می تونستم سر کلاس درس حاضر بشم!

پس از سکوتی غمبار، با گریه ادامه داد:

- سیرنگ خیلی خوب و با محبته. ما همدیگه رو خیلی دوست داریم. اما آینده مبهم و تاریکی که در انتظار ماست زندگی را به کامم تلخ کرده.

از صحبت‌های دلینا دلش گرفت. همیشه خیال می کرد او خوشبخت است. و حال که حقیقت را وارونه می دید، از خودش بدش آمد که در این مدت او را به حال خود رها کرده. با مهربانی گفت:

- خواهش می کنم گریه نکن، چرا بی خودی خودتو عذاب می دی؟ من خیلی خوشحالم که سیرنگ راهش از پدرش جداست و یک عذرخواهی به تو بدهکارم. مطمئن باش آینده روشنی در انتظار شماست.

و با صدای زنگ تلفن گفت:

- حتماً سیرنگه. تو برو به تلفن جواب بده.

صدای گریه دلینا تا آشپزخانه می آمد. ظاهراً سیرنگ از آن سوی سیم سعی داشت او را آرام کند. به آشپزخانه که برگشت چشمهایش قرمز شده بود، ولی چهره اش بشاش می نمود. پژمان چای او را عوض کرد و گفت:

- با یک تئاتر چطوری؟

- تئاتر؟

- صبح به یکی از دوستانم سپردم برامون بلیت رزرو کنه. این طور که شنیدم نمایشش حرف نداره.

- ولی تو هنوز حالت خوب نشده! از رنگ و روت پیداست.

- اتفاقاً حالم خوبه. اصلاً باورم نمی شه دیروز کارم به بیمارستان کشید و امروز این طور سر حال اینجا نشستم. فقط یه استراحت کوتاه می کنم، بعد با هم به تئاتر می ریم. یک رستوران سراغ دارم که غذاش معرکه ست. امشب مهمون آنجا هستیم البته با پول خودم.

- پژمان! می تونم یه خواهش از تو داشته باشم.

- حتماً.

- از تو می خواهم به خونهٔ اولت برگردی. با رفتن سینا به تبریز پدر و مادر خیلی تنها می شن. می دونم هنوز از من دلخوری.

جدی و خشن جواب داد:

- من هیچ دلخوری از تو نداشتم و ندارم.

- تو باید گذشته ها رو فراموش کنی. از اول هم نباید اونجا رو ترک می کردی. خواهش می کنم پژمان! به خونهٔ خودت برگرد.

آهی کشید و جواب داد:

- نمی دونم چی بگم! کارات خیلی عجیبه. یه روز از من می خوای اونجا را ترک کنم. با اینکه برام سخت بود از اونجا دل كندم. و حالا كه تازه به تنهایی عادت كردم، می گی برگردم سر خونهٔ اولم. باشه دلینا! هر چی تو بگی قبول می كنم. فقط به شرط اینکه كم پشت سرم لغز بخونی.

- من!! کی تا حالا پشت سر تو بد گفتم كه این حرفو می زنی؟

- مگه پیش سینا و خاله نگفته بودی پژمان از من و سیرنگ متنفره؟ اونا هم باور کرده بودن.

شرمزده سرش را پایین انداخت و گفت:

- متأسفم. باور كن تا يك ماه پیش این طور فكر می كردم. دلیلش رو هم مخالفت با ازدواجمان می دونستم.

- مخالف بودم چون سیرنگ را مثل پدرش می شناختم. حالا كه به اشتباهم پی بردم، خیلی هم افتخار می كنم دامادی مثل سیرنگ نصیب ما شده.

در سالن انتظار فرودگاه مهرآباد هر دو به انتظار سیرنگ ایستاده بودند. همچنان كه به سالن مسافران چشم دوخته بودند، ناگهان دلینا بدون مقدمه گفت:

- راستی تو چرا ازدواج نمی کنی؟

پژمان از طرح این سؤال جا خورد و متعجب شد. با لبخند جواب داد:

- فعلاً که تصمیم ندارم.

دلینا با شیطنت گفت:

- نکنه عاشق شدی، و از ما پنهان می کنی؟

پژمان سرش را پایین انداخت و گفت:

- بودم. اما حالا دیگر نیستم. چون سعی می کنم به جای عشق قلبم را از

کینه نسبت به او پر کنم. فکر می کنم تا حدودی هم در این راه موفق بودم.

دلینا ناگهان از دهانش پرید و گفت:

- یعنی تو از من متنفری؟

دستپاچه دستش را روی دهانش گذاشت و با لکنت ادامه داد:

- من... من... فکر کنم سیرنگ آمد.

و به جلو رفت. پژمان با شتاب پشت سرش رفت. شانه اش را از پشت گرفت و

گفت:

- صبر کن ببینم. از این حرفت چه منظوری داشتی؟

همان طور که پشت به او داشت، لرزان جواب داد:

- هیچی به خدا. همین طوری از دهنم پرید.

رو به روی او ایستاد و گفت:

- قسم دروغ نخور. از کسی چیزی شنیدی؟ دلینا! خواهش می کنم جواب

بده.

صورتش از شرم سرخ شده بود جرأت نمی کرد به صورت پژمان نگاه کند. با

نفسی عمیق بر خود مسلط شد و گفت:

- من... من... همه چی رو می دونم. روزی که به خونه عمه خانوم رفته بودم،

که تو هم بعدش اومدی. من پیش عمه خانوم از تو گله کردم. به خاطر اینکه ذهن

منو پاک کنه گفت، تو به من...

دلینا خجالت کشید جمله اش را کامل کند. پژمان هم با حالتی آشفته سیگاری روشن کرد. شکست غرور چهره اش را گلگون کرده بود. احساس کرد توانایی ندارد سر پا بایستد. خودش را به نیمکت رساند. هنوز روی نیمکت جا نگرفته بود که دلینا پشت سرش آمد و با همان لحن گفت:

- پژمان! من خیلی خوشحالم که تونستی منو فراموش کنی. ولی دوست ندارم از من متنفر باشی.

دسته گل را از روی نیمکت برداشت و در حالی که آن را به دلینا می داد، اشاره به سیرنگ کرد که از دور می آمد و گفت:

- تو برو، من اینجا منتظر می مانم.

گیج و متحیر از پشت به او نگاه می کرد. از خودش بیزار شد که نتوانسته بود جلو عمه خانم خودش را کنترل کند. از طرفی هم خوشحال بود که به دروغ گفته بود فراموش کردم.

فصل پنجم

بوی کهنگی از همه جا رخت بر بسته بود. همه چیز بوی تازگی و نوی می داد. بهار زیبا در راه بود. دلینا و سیرنگ هم قرار بود زندگی جدیدی را آغاز کنند. و برای همیشه وطن را ترک گویند. روزهای آخر را منزل پدرش می گذراند تا تعطیلات نوروزی را در جمع خانواده اش باشد. مثل گذشته ها همه دور سفره هفت سین نشسته بودند، با این تفاوت که سیرنگ هم به جمع آنها اضافه شده بود. خانوادهٔ سعادت تلاش می کردند این چند روز باقی مانده را در کنار یگانه دخترشان به بهترین نحو خوش بگذرانند. دلینا با اینکه ظاهرش شاد و خندان بود، ولی در عمق چشمهای زیبایش یک دنیا غم و درد نهفته بود. تنها کسی که پی به اندوه او می برد، پژمان بود که خود نیز از او بدتر بود. از اینکه می دید تنها امید زندگیش برای همیشه ایران را ترک می کند بسیار آشفته و غمگین بود. ولی خود را شادتر از همه نشان می داد. یاد گرفته بود که همیشه غصه هایش را در دل پنهان کند. از وقتی خانواده اش را از دست داده بود، هیچ گاه جلو کسی خود را درمانده و غمگین نشان نداده بود. ولی در خلوت تنهایی اش می سوخت و پرپر می زد. حالا هم همین احساس را داشت. شبها تا نیمه شب بیدار می ماند و در سکوت غمگینش سیگار دود می کرد، و به آینده نامعلوم محبوبش فکر می کرد. نمی دانست در آن غربت پر از فساد چه آینده ای در انتظارش است. خیلی

دلش می خواست آنها را از این تصمیم منصرف کند. اما محال بود، چون در اینجا هم امنیت کامل نداشتند. پدر سیرنگ مثل بختک روی زندگیشان سایه انداخته بود.

با روشن شدن هوا از ساختمان خارج شد. تنها و غمگین لبه استخر نشست. چشم به بنفشه های تازه از خاک روییده بهاری دوخت. بوی چمن تازه در کالبدش نیرویی تازه می دمید. از بهار زیبا به شوق می آمد، ولی از فکر رفتن دلینا افسرده می شد. با صدای روحناز دلینا روی برگرداند. شاخه گلی، به دست داشت و آن را می بویید، گفت:

- چی می شد اگر هر چهار فصل سال بهار می شد؟

لبخندی بر لب آورد و خیلی ساده جواب داد:

- این سوالیه که من هم جوابشو نمی دونم. فقط می تونم بگم خداوند فصلهای سال را متنوع آفریده که برای ما انسانها خسته کننده نباشه. همه که از فصل بهار خوششون نمیداد. یکی از تابستون خوشش می آمد و دیگری دیوونه پاییز یا زمستونه.

سینا خنده کنان به آنها نزدیک شد و گفت:

- به به! پسر خاله و دختر خاله خوب با هم خلوت کردین. اگه خبریه بگید ما هم بشنویم.

دلینا آرام گوش او را کشید و گفت:

- چیه؟ نکنه حسودیت می شه!

- ای! چه عرض کنم.

- بد جنس!

پژمان از صمیمیت بین سینا و دلینا لذت می برد و با لذت به او نگاه می کرد
که صورت سینا را غرق بوسه کرد و با بغض گفت:

- خدایا، دوری شما را چطور تحمل کنم! پژمان، قول بده همیشه از سینا

حمایت کنی. تنها پشتیبانش تویی.

- این سیناست که باید از من حمایت کنه.

سینا سر خواهرش را با محبت به سینه فشرد و گفت:

- دختره لوس! باز که احساساتی شدی. حداقل بگذار این روز آخری تو را گریان نبینیم.

با فرارسیدن شب، تاریکی مطلق نیز بر قلب اندوهناک پژمان سایه گسترد. تمامی وجودش پر بود از اندوه و غصه. افکارش به سوی نگرانیها و پیش آمده ها ره می سپرد. چنان در پهنه بیکران غم و اندوه و نگرانی غوطه ور بود که اراده هیچ گونه تصمیم را در خود نمی دید. زندگی برایش در آن شرایط زندانی بیش نبود. خود را در میان موجهای سهمگین و وحشتناک زندگی غرق می دید. در صحرای تنهایی هر چه به روح خود نهیب می زد که از این تلاطم خود را رها سازد، بی فایده بود. انگار که حسی ناشناخته ناخودآگاه او را به سوی این افکار می کشاند، دلش را می شکست و جسم بی جانش را ناتوان و دردمند بر روی ریگهای داغ می کشاند. هرگز نتوانست صدای خفه شده در گلویش را بیرون بکشد و عقده دیرینه دل را خالی کند. لحظه ها چون کابوسی بر او می گذشتند. لحظه ای دردآورتر از این را در زندگیش به یاد نمی آورد. حتی مرگ عزیزانش نیز چنین احساس تلخی در جان تنهایش بر جای نگذاشته بود.

باور نمی کرد رفتن دلینا تا این حد برایش عذاب آور باشد. با اینکه او را از آن خود نمی دانست، ولی نسبت به سرنوشتش خود را مسئول می دانست. بالاخره آن شب تلخ به پایان رسید و با روشن شدن هوا به فرودگاه رفتند. وقتی که دلینا با او خداحافظی می کرد، بی اختیار سرش را به سینه پژمان گذاشت و گفت:

- منو ببخش. خیلی به تو بد کردم.

با قلبی اندوهناک و کامی تلخ از زهر جدایی، سرش را محکم به سینه فشرد

و پیشانی اش را بوسید و گفت:

- تو همیشه خوب بودی. مطمئنم این آخرین دیدار ما نیست و در آینده نه چندان دور به وطنت برمی گردی.

سینا و دلینا را به زور از هم جدا کردند. سیرنگ نیز با چشمهای گریان از پدرش جدا شد و دست همسرش را گرفت و به سوی در خروجی رفتند.

با اوج گرفتن هواپیما، پژمان احساس تهی شدن کرد. پیراهنش هنوز از اشک دلینا مرطوب بود. آرام دستش را بر روی سینه اش گذاشت و بعد آن را بویید و بوسید. آنگاه به طرف سینا رفت تا او را دلداری دهد.



دلینا از پنجره کوچک هواپیما به زمین نگاه می کرد. تهران بزرگ را هر لحظه کوچک و کوچکتر می دید. آرام انگشتهایش را تکان داد و با گریه گفت:

- خداحافظ سرزمین من، خداحافظ ایران من.

سیرنگ نوازشش کرد، و گفت:

- اگه این طور گریه کنی من دق می کنم.

دلینا اشکهایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- یعنی ما می تونیم به این وضع عادت کنیم؟!

سیرنگ دستهای لطیف او را در دستهای قوی و مردانه اش فشرد و جواب

داد:

- صددرصد عزیزم، تا همدیگر را داریم غمی نیست. درسته که برای ما

سخته از ایران و عزیزان دور باشیم، اما به خاطر زندگی مشترکمون مجبور بودیم این راه را انتخاب کنیم و این خواست تو بود. دلم به آینده روشنه. از بس گریه کردی چشمهات یک ذره شده. خواهش می کنم کمی بخند. با این قیافه ای که بهم زدی توی دلم را خالی می کنی.

دلینا به زور توانست لبخندی بر لب بیاورد. سرش را بر شانه سیرنگ تکیه داد و چشمهایش را بست. احساس کرد بیش از همه دلش برای پژمان تنگ می شود. حالا دیگر باورش شده بود که او را هنوز دوست دارد، ولی نه به اندازه همسرش. سیرنگ مثل خون در رگهایش جاری بود و روز به روز علاقه اش نسبت به او بیشتر می شد. خودش را هم متعجب می کرد چطور اینقدر به او وابسته شده است. هر چه نگاهش می کرد، بیشتر از قبل مجذوبش می شد.

بی اختیار گفت:

- سیرنگ!

- جانم!

- خیلی دوستت دارم.

سیرنگ دستی را که در دست داشت چند بار بوسید و با هیجان گفت:

- من بیشتر عزیزم!

- به خاطر با تو بودن ایران را ترک کردم. شاید دیگه هیچ وقت فرصتی پیش نیاد خانواده مو ببینم.

- کوچولوی عزیز من، دلینای فداکار من، می دونی با این حرفات منو دیوونه می کنی؟

- در این فکرم که تنها دایی گرامیت برای خواهرزاده نور چشمیش چیکار کرده.

- از بابت مایکل خیالت راحت باشه. این طور که پشت تلفن می گفت، خونه قشنگ و جمع و جوری برامون خریده.

فقط خدا کنه باب سلیقه هر دومون باشه، چون بیشتر سرمایه ما صرف خرید اون خونه شده.

- دایی مایکل چطور آدمیه؟

- چیز زیادی از اون نمی دونم. تا حالا چند بار بیشتر با هم برخورد نداشتیم

ظاهرش که خیلی خشنه، اما از باطن او بی خبرم. در ضمن از حالا بهت بگم که فقط باید مایکل صداش کنی. از کسی که پیشوند به اسمش اضافه کنه متنفره.

- باید آدم جالبی باشه. پس حسابی خودمو تو دلش جا می دم. چند سالشه؟

- باید از شصت به بالا باشه. از حالا بگم فقط زیاده روی نکنی که من حسودیم می شه.



مایکل با دیدن تنها یادگار خواهرش اشک به دیده آورد و هر دو را با محبتی پدرانه در آغوش گرفت و پیشانی دلینا را بوسید. دلینا احساس کرد حامی بارزش و پرقدرتی در این غربت یافته و از همان برخورد اول مهر او را به دل گرفت.

مایکل آنها را دم منزلشان پیاده کرد و گفت:

- خوب استراحت کنید، شب به دیدنتون میام. برای شام هم نگران نباشید، مهمون خودم توی بهترین رستوران وکسفورد.

هر دو با نگاه دور شدن اتومبیل او را تعقیب کردند. آنگاه سیرنگ با غرور گفت:

- خوب، یگانه داییم چطور بود؟

- عالی. با همون نگاه اول شیفته ش شدم. با اینکه چهره جدی و خشنی داره، اما پشت این چهره جدی قلب رئوف و مهربونی داره و این اطمینان را به آدم می ده که فکر کنه بهترین پشتیبان را داره.

خانه قشنگشان درست در کنار ساحل قرار داشت، و تا چشم کار می کرد درخت بود و گلهای جورواجور. دلینا گفت:

- آه خدایا اینجا چقدر زیباست.

سیرنگ با شوق جواب داد:

- درست مثل یک رویا می مونه. فکرش رو هم نمی کردم چنین قصر کوچکی نصیبم بشه.

محیط ساکت و هوای مطبوع بهاری و کسفورد آرامش را به آنها بازگرداند. سیرنگ خیلی زود به خواب رفت. ولی دلینا هنوز دلتنگ ایران بود. از پشت پنجره به منظره زیبای بیرون چشم دوخت. با خود در جدال بود و فکر می کرد که آیا می تواند زندگی توأم با آرامشی را در اینجا داشته باشد؟



هر سال در ماه محرم خانم سعادت نذری می پخت. امسال هم مثل سالهای گذشته در تدارک نذری بودند. بیشتر همسایه ها برای کمک کردن در منزل سعادت جمع شدند. پژمان از شلوغی خانه حوصله اش سر رفت صدای زنهای همسایه که یک لحظه از صحبت کردن خسته نمی شدند، اعصابش را متشنج کرده بود. عازم رفتن شد که در این هنگام تلفن زنگ زد، می دانست خانم سعادت و عمه خانم آنقدر سرگرم کار هستند که به صدای زنگ تلفن اهمیت نمی دهند. گوشی تلفن را برداشت و با صدای دلینا به شوق آمد. دکمه صدا پخش کن را فشرد تا صدایش پخش شود. احوالپرسی گرمی با او کرد و گفت:

- می دونی چند ماهه تماس نگرفتین؟ همه ما نگران شدیم. چند بار سعی کردیم با شما تماس برقرار کنیم ولی موفق نشدیم.

- مسافرت بودیم. فقط دو روزه که برگشتیم.

بعد از مکالمه گوشی را به خانم سعادت داد، و خود در سکوت به صدای غمگین او گوش کرد، که با گریه می گفت:

- دیروز چشمم به تقویم ایران افتاد، فهمیدم ماه محرم شروع شده و چیزی به تاسوعا و عاشورا نمونده. نمی دونید چقدر دلم هوای نذری خودمون را کرده که رو آتیش اجاق درست می شه.

پژمان احساس کرد اگر بیشتر به صدای او گوش کند از شدت غصه منفجر می شود. یگراست به پارک جنگلی رفت که در آن حوالی بود. با هر قدمی که برمی داشت بیشتر به گذشته اش نزدیک می شد. یاد آن روزها چشمه‌هایش را نمناک کرد. روز عاشورا بود. مادر بزرگ در باغ زیبا و سرسبزش نذری به مردم می داد. او با بلوز سیاهی که بر تن کرده بود احساس غرور و بزرگی می کرد. پیمان و دلینا که تقریباً همسن و سال هم بودند، میان خاکهای باغ با آب مشغول گل بازی بودند. او تا آنها را دید با عصبانیتی که هرگز در خود سراغ نداشت، گفت: معلوم هست شما دو تا چکار می کنید؟ وای به حالتون اگه شما رو با این لباسهای گلی و دستهای کثیف ببینند. هر دو دست از بازی شیرینشان کشیدند و به سر و وضع خود نگاه کردند. پیمان گفت: حالا چیکار کنیم؟ پژمان گفت: باید با این ریخت و قیافه برگردید به خونه که حسابی تنبیه بشید، تا دیگه شما باشید و از این کارها نکنید. دلینا دستهای آغشته به گلش را به شلوار سفید او مالید. پیمان هم از کار او جرأت پیدا کرد و دستهایش را به بلوز نو او مالید. تا پژمان خواست بجنبد، سر تا پا گلی شد. عصبی گوش پیمان را محکم کشید و یک سیلی به صورت دلینا زد. ناگهان پدرش سر رسید. با دیدن آنها سری از روی تأسف تکان داد و گوش او را گرفت و گفت: خرس گنده، خجالت نمی کشی به جای اینکه تربیت نشون اونا بدی گل بازی یادشون می دی. دلینا و پیمان از اینکه او تنبیه شده بود خوشحال شدند و با شکلک در آوردن بیشتر او را عصبی کردند با یادآوری خاطرات گذشته اشکهایش جاری شد. گفت:

– خدا رحمت کند مادر بزرگ، حیف اون باغ و خونه قشنگ نبود که حالا شده آپارتمان؟!

و همانطور که راه برگشت به منزل را در پیش گرفت، قلم را از جیبش بیرون آورد و در دفترچه یادداشتش نوشت:

چه غریبه ست همه جا!
چرا دیگه قصه هامون بی رنگ شده؟
چرا دیگه روی زمین مهر و صفا نمونده؟
چرا دیگه خنده نمی آد رو لب آدما؟
چی شده خونهٔ مادر بزرگ؟
پس کجا رفت صفای باغ مادر بزرگ؟
پس کجا هستند ماهیهای قرمز و سفیدی که تو حوضچه کاشی
فیروزه ای با صدای تار پدر بزرگ می رقصیدند؟
چرا دیگه خنده را بعد از مرگ پدر بزرگ روی لبهای مادر بزرگ
ندیدیم؟

چرا پدر بزرگ در آن شب سرد یخی مادر بزرگ را تنها گذاشت؟
چرا مادر بزرگ بعد از آن شب غریب دیگه پنجره ها را باز نکرد؟
- شاید نمی خواست بوی عطر تن پدر بزرگ از آن خانه بره!
چرا مادر بزرگ بعد از مرگ پدر بزرگ دیگه خونه و حیاط را آب و
جارو نکرد؟

- شاید نمی خواست خاطره ها را از دل خونهٔ قشنگش جارو
کنه!

- شاید نمی خواست جای پای پدر بزرگ رو سنگ فرش حیاط
محو بشه!

چه غم انگیز بود آن روز که مادر بزرگ چمدان سفر را بست.
لحظه وداع با خانهٔ قشنگش رسیده بود. یک نگاه پر از حسرت به
همه جا انداخت. برگهای خزان زده سطح باغ بزرگ را پوشانده بود.
دیگر صدای قناری نمی آمد. دیگر صدای تار پدر بزرگ در ایوان
خانه شنیده نمی شد. فقط آوای جغد بود و قارقار کلاغها. خاطرات

هشتاد ساله در یک آن از جلو چشمهای مادر بزرگ رژه رفت. صورت پرچین و چروکش از اشک مرطوب شد. قلب مادر بزرگ از غصه و درد مچاله شده بود. عصا زنان از میان باغش گذشت. از دور صدای بولدزرها را شنید. خانه مادر بزرگ در یک آن فرو ریخت. صدای فریاد خاطره ها از زیر آوار پشتش را لرزاند.

دیگر مادر بزرگ نیست تا در استکان کمر باریک برای ما چای بریزد، دیگر پدر بزرگ نیست تا برای ما دیوان حافظ بخواند و صدای قشنگ تارش باغ را پر کند چه غریبه ست همه جا!

پژمان دم در منزل که رسید متوجه دختر همسایه رو به رو شد که به او خیره شده بود، عصبی با خود گفت؛ این لعنتی باز هم پیدایش شد. مثل جن بو می کشه. تا من وارد کوچه می شدم سر و کله اش پیدا می شه. به نگاه های عاشقانه او اهمیتی نداد و با شتاب در را گشود. می خواست که بدون جلب توجه وارد عمارت شود اما دم در به عمویش برخورد، و مجبور شد تا در بردن دیگهای بزرگ به داخل باغ به او کمک کند. به کمک عمو و چند نفر از خانمهای همسایه دیگهای بزرگ را منظم و به ترتیب روی آتیش اجاق قرار دادند. پژمان با صدایی در دست از کار کشید. وقتی در را گشود ترانه همان دختر سمج همسایه مقابل رویش قرار گرفت. پژمان همان طور در چارچوب در ایستاده بود. در همین حین مادر ترانه از پشت سر پژمان پیدایش شد، و گفت:

- چرا اینقدر دیر آمدی؟

پژمان خودش را کنار کشید تا او وارد شود. با پیوستن ترانه به جمع خانمها دیگر نتوانست یک لحظه بماند. اما به هر طریقی که می خواست آنجا را ترک کند امکان پذیر نبود، به ناچار گوشه ای از کار را بر عهده گرفت و سعی کرد از جمع فاصله بگیرد. با نصب کردن پرچم های سیاه خود را مشغول نمود. اما ترانه

انگار خیال عقب نشینی نداشت. به بهانه کمک به او نزدیک شد. پژمان سعی کرد مؤدبانه او را از خود براند. اما او گفت:

- آمدن من به خاطر این نبود که به شما کمک کنم می دونم که دوست ندارید زیاد به شما نزدیک بشم. فقط می خوام بدونم چرا از من بیزار هستید؟
- اشتباه می کنید خانوم. چرا باید از شما بدم بیاد، من که به یاد ندارم با شما دشمنی داشته باشم.

ترانه صدایش را پایین آورد و گفت:

- اما رفتار شما این طور نشان می دهد.

با آمدن آقای سعادت ترانه سکوت کرد. پژمان فرصت را غنیمت شمرد و به بهانه سردرد کار را به عمویش سپرد، و با عجله آنجا را ترک کرد. اینبار دیگر به ترانه فکر می کرد. دختری که هیچ چیز از او نمی دانست. از حرکات ترانه پی برده بود که به او علاقه مند است. برایش معما شده بود که چرا ترانه به او فکر می کند. هر چه در قلب خود جستجو می کرد جایی برای او نمی دید. در این مدت خیلی سعی کرده بود به دخترهایی که سر راهش قرار می گیرند دل ببندد یا حداقل به آنها توجه کند. اما هرگز موفق نمی شد. انگار که جز دلینا کس دیگری نمی توانست سلطان قلبش باشد.

یک هفته از آن روزی که با ترانه صحبت کرده بود می گذشت که باز هم ترانه پا پیش گذاشت و اینبار تلفنی. بعد از مقدمه چینی به علاقه خود اعتراف کرد. پژمان در سکوت به حرفهای او گوش می کرد. وقتی نوبت به صحبت او رسید، گفت:

- متأسفانه یا خوشبختانه من هیچ احساسی نسبت به شما ندارم.

- چرا؟!

- دلیلی نداره به شما توضیح بدم.

- تا آنجایی که من تحقیق کردم شما تا به حال با کسی رابطه نداشتید و این

طور که خانوم سعادت می گفتند، به کسی علاقه مند نیستید. برای من خیلی عجیبه که چطور تا حالا که به این سن رسیدید از کسی خوشتون نیامده.

- یک بار گفتم، باز هم تکرار می کنم. زندگی شخصی من فقط به خودم مربوط می شه بهتره به جای اینکه بنشینید و به من فکر کنید به دنبال کسی مناسب تر از من باشید که بتونه شما رو دوست داشته باشه. می دونید که در یک زندگی مشترک علاقه باید دو طرفه باشه و اگر یک طرفه باشه اون زندگی ویران شده ست، من نمی دونم چرا از من خوشتون آمده؟ هرگز به یاد نمیام حرکتی انجام داده باشم که نظر شما یا دختر دیگری رو نسبت به خودم جلب کنم...

ترانه میان حرفش آمد:

- به خاطر همین رفتارتون به شما دلبستم.

- خواهش می کنم دیگر ادامه ندهید. می دونید ساعت چنده؟ ساعت از یک گذشته. حتماً اطلاع دارید که من صبح زود سر کار می رم. از شما خواهش می کنم دیگر به اینجا زنگ نزنید.

- یعنی جواب شما منفی است؟ اگر جای امیدواری دارد من طاقتم خیلی خوبه می تونم تا هر وقت که شما بخواهید صبر کنم. شاید شما هم...

پژمان نگذاشت جمله اش را کامل کند:

- خانوم محترم! خواهش می کنم فکر مرا از سر به در کنید.

ترانه آه حسرتباری کشید و گفت:

- باشه دیگه مزاحمتون نمی شم. فقط بگذارید همه حرفهامو بزنم. حرفهایی که عقده شده رو دلم. می دونید که من از بچگی پدرمو از دست دادم. از وقتی مادرم با آقا یونس ازدواج کرد، هرگز نتونستم رابطه خوبی را با ناپدریم پیدا کنم. متأسفانه او رفتارش با من خیلی غیرانسانی ست و شاید من این طور فکر می کنم. چون از رفتارش بیزارم. هر کاری می کنم از اون خوشم بیاد بی فایده است.

چند ماهی می شه که از من برای برادرش خواستگاری کرده. تقریباً می خواهند منو مجبور کنند با او ازدواج کنم. از وقتی دلم پی شما آمد تقریباً تونستم با همه کنار بیام. حاضرم به خاطر شما هر گونه رنجی رو متحمل شم. ولی خوب انگار قسمت ما هم این طوریه. قبل از اینکه با شما تماس بگیرم بار سفرمو بستم. چون نود درصد احتمال می دادم جواب شما منفی باشه. از اینکه توی این مدت سوهان روح شما بودم عذرخواهی می کنم. می دونید آقای سعادت! ما آدمها وقتی بدبخت به دنیا می آییم بدبخت هم از دنیا می ریم. دنیای ما تیره بختان هرگز روزنه نور به چشم نمی بینه. پس من هم نمی تونم از این قاعده مستثنی باشم. هر کجا که باشم براتون دعا می کنم که هرگز سدی مانع زندگیتان نشه.

ترانه بدون خداحافظی تماسش را قطع نمود. پژمان گیج و متحیر گوشی تلفن را در دست نگه داشته بود. انگار باورش نمی شد قطع کرده باشد. چند بار پشت سر هم گفت:

– الو! الو! الو!

اما جوابی نشنید. ترانه این دختر چشم کبود حسابی فکرش را مشغول کرد. با خود گفت؛ عجب دختر کله شقی! نکند این وقت شب به جایی برود. از اتاق خودش نمی توانست کوچه را ببیند. به دو به اتاق سابق سینا رفت و پرده را کنار کشید. او را دید که با چمدان کوچکی که در دست داشت با شتاب قدم برمی داشت. نمی توانست او را همین طور رها کند. با عجله به سراغ دفتر تلفن رفت و شماره آنها را گرفت بلکه خانواده اش را در جریان بگذارد، اما هر چه منتظر ماند کسی به تلفن جواب نداد. احتمال داد که ترانه تلفن را قطع کرده باشد. در حالی که زیر لب غرلند می کرد با شتاب دنبالش رفت. ترانه هنوز از خم کوچه نگذشته بود. می خواست او را صدا کند که دید موتوری با دو سرنشین جلو راه ترانه را گرفتند و به زور می خواستند. او را با خود ببرند. تا خواست فریاد بزند یکی از آنها چاقویی از جیبش بیرون آورد. استیل چاقو در تاریکی شب برق عجیبی

داشت. پژمان به موقع خود را رساند. با حرکتی سریع یکی از آن دو نفر را از روی موتور پایین کشید و با او گلاویز شد. مرد دوم که جان دوستش را در خطر دید دست از تهدید ترانه برداشت، و به کمک دوستش شتافت.

ترانه حسابی ترسیده بود و مانند آدمهای مسخ شده ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. پژمان فریاد کشید:

- چرا ایستادی؟ برو دیگر.

ترانه چمدان دستش را بر زمین انداخت و به سوی منزل دوید. تقریباً زنگ همهٔ همسایه ها را به صدا درآورد.

آنها وقتی متوجه قدرت بدنی پژمان شدند از چاقو استفاده کردند و چند ضربه پی در پی به پهلوی او وارد کردند، با سر و صدای اهالی محل پژمان را خون آلود روی زمین رها کردند و فرار را برقرار ترجیح دادند. پژمان هر لحظه بیشتر دچار ضعف می شد. وقتی چهره هراسان خاله و عمویش را دید لبخندی بر لب آورد و آرام گفت:

- من حالم خوبه، نگران نباشید.

آقای سعادت کاملاً خود را باخته بود. با روحیه ای که او داشت همسایه ها نگذاشتند پشت فرمان بنشینند. در بیمارستان تقریباً بیشتر همسایه ها پشت در اتاق عمل ایستاده بودند، و نگرانی از چهره تک تک آنها هویدا بود.

لحظه ها به کندی می گذشت. خانم سعادت رو به روی در اتاق عمل دستها را به درگاه پروردگار بالا برده بود. از ته دل می گریست و از او کمک می طلبید. آقای سعادت نیز حالی بهتر از او نداشت. همراه با دانه های تسبیحش صلوات می فرستاد و یک لحظه اشک از چشمهایش قطع نمی شد. اگر بلایی به سر پژمان می آمد کار هر دو به جنون می کشید. پژمان چنان در روح آنها رسوخ کرده بود که اگر یک روز او را نمی دیدند هیچ کدام حال صحبت کردن با هم را نداشتند.

بعد از رفتن دلینا به خارج از کشور و بعد از رفتن سینا به تبریز تنها امیدشان بعد از خداوند به پژمان بود. او بود که در تمام لحظات در کنارشان بود. حتی روزهای تعطیلش را با آنها می گذراند و هرگز کاری برخلاف میل آنها انجام نمی داد.

با گشوده شدن در اتاق عمل چشمهای نگران به در شیشه ای اتاق عمل خیره ماند. دکتر با مهربانی لبخندی بر لب آورد و با آرامشی که همه را به آرامش واداشت گفت:

- عمل موفقیت آمیز بود. دیگر جای هیچ نگرانی نیست. مریض شما حالش خوبه. تا چند ساعت دیگر او را به بخش منتقل می کنند.

پژمان وقتی چشمهایش را گشود سینا را با چهره نگران مقابل روی خود دید. احساس می کرد هنوز هم نیاز به خوابیدن دارد. می خواست دوباره چشمهایش را ببندد که صدای خاله اش مانع شد:

- الهی خاله قریبون قد و بالای رعنات بشه، به هوش آمدی؟

به سختی توانست لبخندی بر لب بیاورد. تا آنها را از نگرانی درآورد. خانم سعادت از خوشحالی اشکهایش جاری شد و سر پژمان را به سینه نهاد و میان بغض و گریه گفت:

- پسر، پسر گلم، اگر بلایی به سرت می آمد من چطور می تونستم نفس بکشم. یادت رفته نور چشم منی؟ یادت رفته نفس خاله به نفس تو بنده.

پژمان محبت بی ریا و خالصانه خاله را به جان خرید. در آن لحظه احساس می کرد سر بر سینه مادر نهاده. به سختی توانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. دست خاله اش را بوسید و گفت:

- حالا که می بینید حالم خوبه دیگر گریه نکنید.

سینا هم اشکهایش جاری شده بود. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با شوخ طبعی گفت:

- بابا! یه کمی مارو هم تحویل بگیرید. ناسلامتی تازه از سفر آمدم.
خانم سعادت گفت:

- حسود خان! بدو برو به پرستار بگو بیاد که سرمش داره تموم می شه.
آقای سعادت با یک پلاستیک پر از دارو وارد اتاق شد و یکراست به سراغ
برادرزاده اش آمد. پیشانی او را بوسید و گفت:

- الهی شکر! که دوباره پسرم را به ما برگرداندی.
پژمان دوباره به خواب رفت و اینبار که چشم گشود اتاق پر بود از ملاقاتی.
تقریباً همه همسایه ها در آنجا جمع بودند. ناپدری ترانه و مادرش شرمزده کنار
تختخواب ایستاده بودند. پژمان با خود فکر کرد که حتماً به خاطر رفتار دیشب
ترانه حسابی او را تنبیه کردند.

وقتی اتاق از ملاقات کنندگان خلوت شد سینا با اصرار خواست که او شب را
پیش پژمان بماند. پژمان با رفتن خاله و عمویش خطاب به سینا گفت:
- نگفتی تو اینجا چکار می کنی؟

سینا لبخند زنان لبه تختخواب پژمان نشست و گفت:
خیر سرم آمده بودم مرخصی خوش بگذرونم. از همون لحظه اول خورد تو
ذوقم. نمی دونی وقتی مامان رو با آن حال زار دیدم چه تکانی خوردم. خدای
ناکرده فکر کردم کارت تمومه.

پژمان سعی کرد جابجا شود اما نتوانست. آهی کشید و گفت:
- مرخصی! تو! باور نمی کنم بدون دلیل به مرخصی آمده باشی. حتماً خبرایی
شده!

سینا خندید و گفت:

- عجب مارمولکی هستی پسر! شد یک بار تو دست مارو نخونی!

- پس حدسم درست بود. خوب؟ منتظرم بگی چی شده.

- فعلاً چیزی نمی گم تا تو حالت خوب بشه.

- من حاله خوبه. جای بخیه هام درد می کنه. ولی گوشه‌هایم سالم سالمه.
- می گم. ولی باید استراحت کنی. توی این دو ساعت که ملاقاتی داشتی نتونستی استراحت کنی. حسابی رنگت پریده.
- حالا که کنجاوم کردی باید حرف بزنی. بعد از شنیدن حرفهات با آرامش می خوابم.
- ای آقای لجوج، یک دنده!
- حوصله مو سر بردی سینا! زود باش بگو ببینم چی شده.
- فکر نکن خبر مهمی ست. فقط بنده حقیر عاشق شدم و می خوام قاطی مرغها بشم. همین.
- پژمان با خوشحالی گفت:
- مبارکه. طرف آشناست؟
- همکارمه.
- پس فرهنگیه.
- سینا با حظ پاسخ داد:
- بله. پژمان! نمی دونی چه پنیریه!
- پژمان با خنده گفت:
- باز از این اصطلاحهای بی معنی به کار بردی! پنیر یعنی چی مرد مؤمن!
- اختیار داری پسرخاله گرامی، اصلاً می دونی پنیر قالبی چنده؟
- امیدوارم اینقدر عرضه داشته باشه که این زبون دراز تو رو کوتاه کنه.
- هیچی دیگه، پس بفرما به جای زن گرفتن برم شوهر کنم.
- اصلاً به تو نیما از دواج کنی!
- اینبار قضیه جدیه. آقا سینا حسابی دلشو باخته.
- امان از این عشق. که هر چی می کشیم از دست همینه.
- الهی تو هم اسیرش بشی.

پژمان با خود گفت؛ هستم تو خبر نداری.

سینا دیگر بحث را ادامه نداد و پژمان را به زور وادار به خوابیدن کرد. البته
تظاهر به خواب کرده بود. دلش حسابی هوای دلینا را کرده بود. همه ش منتظر
آمدن او بود، با اینکه می دانست چنین چیزی امکان ندارد. در این شرایط فقط
نگاه های مهربان او می توانست تسکین دهنده روح و جان خسته اش باشد. هر
روز که می گذشت بیشتر دلتنگش می شد. یک ندای درونی به او می گفت که به
زودی دلینا را می بیند. و به امید این خیال واهی لحظه شماری می کرد.

بعد از گذشت چهار روز از بیمارستان مرخص شد. هنگامی که به سر کوچه
رسید ناپدری ترانه با یک گوسفند بزرگ به انتظار ایستاده بود و به محض
رسیدن اتومبیل گوسفند را جلو راه آنها قربانی کرد و در میان دود اسپند و
صلوات همسایه ها وارد خانه شد. عمه خانم و خانم سعادت مانند پروانه وار بر
گرد پژمان می چرخیدند. پژمان در مورد ترانه از خاله اش پرسید. در پاسخ
گفت:

- امشب نامزدی اوست.

عمه خانم گفت:

- الهی به جای نقل و نبات بر سرش آتیش بریزند، که پسرمو به این روز
انداخت. دختره چشم سفید بی حیا.

پژمان در دل بر او دل سوزاند. با خود گفت؛ سرنوشت او هم این طور رقم
خورده.

فصل ششم

سه سال بعد....

سیرنگ با علاقه درخت کاج و کوچک را تزئین می کرد. دلینا هم در وصل کردن حبابهای رنگی و ستاره های زرین کمکش می کرد کار که به پایان رسید، دلینا با دیده تحسین به درخت کریسمس نگاه کرد و گفت:

- ای وای چقدر قشنگ شد! مطمئنم توی وکسفورد نظیر نداره اگه مایکل ببیندش می گه محشره بچه ها. بعدش هم می گه حالا به خاطر این شاهکارتون بچه ها امشب شام مهمون من هستید.

هر دو با تصور این گفته خندیدند. مایکل آنقدر خوب و مهربان بود که هر دو در کنارش کمبودی احساس نمی کردند. او تا می توانست به این زوج جوان محبت می کرد. هرگز تنهایشان نمی گذاشت. دورادور تمام کارهایشان را زیر نظر داشت. وقتی لازم بود خشن و سرد رفتار می کرد، و زمانی آنقدر صمیمی و مهربان می شد که هر دو مثل بچه ها از سر و کولش بالا می رفتند. موهای یک دست سفید و پریشانش به او ابهت خاصی بخشیده بود. صورت شفاف و قد بلند و هیکل ورزیده اش او را جوان تر از سن خود نشان می داد. هر روز صبح یک ساعت را به ورزش اختصاص می داد. انسان با شعور و فهمیده ای بود. به اندازه موهای سرش کتابهای گوناگون مطالعه کرده بود. اسم هر کتابی را می آوردی

محال بود شناسد و تا آخر نخوانده باشد. در هر زمینه ای اطلاعاتی وسیع و ارزشمند داشت. تنها مشکل زندگی او نداشتن فرزند بود. به همین دلیل همسرش با نامهربانی ترکش کرده بود. اما حالا با وجود دلینا و سیرنگ دیگر کمبودی حس نمی کرد.

آنها را چون فرزندان خود می دانست و از هیچ محبتی به آنها دریغ نمی کرد. بیشتر روزهای هفته را در کنار آنها می گذراند. طوری به آن دو وابسته شده بود که اگر در روز آنها را نمی دید به شدت دل تنگشان می شد. دلینا تا در را به روی او گشود از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید. مایکل پالتو گرانیجی که از قبل می دانست دلینا از آن خوشش آمده برایش به هدیه آورده بود. پالتو را روی سرش انداخت و با لحنی طنزآلود گفت:

– کریسمس مبارک، کله شق!

دلینا با اینکه مسلمان بود، آن شب مثل سیرنگ و مایکل از عید کریسمس به شوق آمد. مایکل با خاطرات تلخ و شیرین جوانی که با آب و تاب تعریف می کرد فضای شادی را بر پا کرده بود.

هر سه با علاقه باریدن برف را نگاه می کردند. سیرنگ گفت:

– این خونه با اینکه کوچکتر از خونه قبلیه، اما منظره اش خیلی زیباتره.

دلینا گفته اش را تأیید کرد و گفت:

– روزهای اولی که از وکسفورد به اینجا آمده بودیم. فکر نمی کردم در این شهر طاقت بیارم. اما یک هفته طول نکشید که مجذوب کرک شدم. مایکل گفت:

– جایی خوشه که دل آدم خوش باشه. به نظر من هر جایی که انسان بهش خوش بگذره زیباست، حالا چه شهر کرک باشه، چه وکسفورد یا دوبلین. باید اعتراف کنم که با آمدن شما به زندگیم، صد و هشتاد درجه تغییر کردم. شما با خود صلح و صفا و صمیمیت به ارمغان آوردین. این سه سالی را که با شما

گذروندم از بهترین سالهای عمرم به حساب میاد. تمام زندگی شصت و پنج ساله ام یک طرف و این سه سال طرف دیگه. هرگز به یاد ندارم تا این حد احساس خوشبختی کرده باشم. من این خوشبختی رو مدیون شما هستم. ای کاش می دونستید چه جایی تو قلبم باز کردین!

آنشب شب غریبی برای دلینا بود. با اینکه سر شب به او خیلی خوش گذشت، اما هنگامی که آماده خواب شد دچار دلشوره شد. هر کاری می کرد نمی توانست آرامشش را به دست آورد و به خواب رود. وقتی به سیرنگ چشم دوخت که آرام به خواب رفته در دل به او حسادت کرد. آنقدر ورجه ورجه کرد تا عاقبت او را هم از خواب بیدار کرد و با چشمهای خواب آلود نگاهش کرد و گفت:

- مشکلی پیش آمده عزیزم؟

- نه، فقط خوابم نمی بره.

سیرنگ سرش را در زیر لحاف پنهان کرد، و گفت:

- چشماتو ببند زود خوابت می بره.

لحاف را از روی سر سیرنگ کنار کشید و قهرآلود گفت:

- چرا متوجه نیستی سیرنگ! من حالم خوب نیست.

سیرنگ مثل برق از جا پرید، دستهای لطیف همسرش را در دست گرفت و با

نگرانی گفت:

- چی شده عزیزم؟ جاییت درد می کنه؟

- نه، نه، فقط دلشوره دارم.

سیرنگ نفس راحتی کشید، و گفت:

- خانمی چشم بادومی! حسابی منو ترسوندی. دلشوره که چیز مهمی نیست.

دلینا به گریه افتاد. میان بغض و گریه گفت:

- خیلی حالم بده سیرنگ، احساس می کنم یه اتفاق بد می خواد بیفته. نکنه

مامان یا بابا، چه می دونم سینا، پژمان... خدای من، دارم از نگرانی دیوونه می شوم.

موهای همسرش را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- عزیزم، می خوام با ایران تماس برقرار کنیم.

- نه، می ترسم.

- از چی خوشگل من، تماس که بگیریم خیالت راحت می شه و از این نگرانی

درمیای.

سیرنگ با ایران تماس برقرار نمود و گوشی را به دلینا داد. دلینا وقتی با تک

تک اعضای خانواده صحبت نمود خیالش از بابت آنها راحت شد. اما هنوز

دلشوره داشت. سیرنگ با اصرار یک لیوان شیر گرم به او خوراند و مانند بچه ها

با ناز و نوازش او را خواب کرد.

صبح روز بعد تا هنگام ظهر اسکی کردند. برای صرف ناهار که وارد رستوران

شدند، مایکل گفت:

- یه حس عجیبی دارم، دلم می خواد این لحظه ها هیچ وقت به پایان نرسه.

از شما دو نفر متشکرم که امروز را با من پیرمرد سر کردین.

دلینا گفت:

- اگر بدونید چقدر برای ما عزیز هستید هیچ وقت این طور حرف نمی زدید.

مایکل از پشت میز بلند شد. ولی هنوز یک قدم از میز فاصله نگرفته بود که

دستش را روی قلبش گذاشت، و با سر به زمین افتاد. دلینا و سیرنگ وحشتزده

به سویش دویدند. سیرنگ با دست روی سینه اش صلیب کشید و گفت:

- یا حضرت مسیح خودت به دادش برس.

دلینا در حالی که بر سر و صورت خود می زد گفت:

- می دونستم، می دونستم این دلشوره م بی دلیل نیست.

سیرنگ با گریه گفت:

- خدایا شکر، این چه مصیبتی بود که دامنگیر ما شد.

جمعیت رستوران دور آنها جمع شده بودند و همه تحت تأثیر این منظره غمناک قرار گرفته بودند. دلینا و سیرنگ پیکر بی روح مایکل را در آغوش گرفته بودند، و با صدای بلند می گریستند. آمبولانس به موقع رسید و در میان سر و صدای حاضرین و جیغ و دادهای دلینا پیکر بی جان مایکل را توی آمبولانس گذاشتند. صاحب رستوران که مایکل را به خوبی می شناخت با تأسف گفت:

- آدمهای خوب چه راحت دنیا را ترک می کنند!

مراسم خاکسپاری با نظم و تشریفات خاصی برگزار گردید. بیشتر کسانی که در مراسم حضور داشتند از دوستان نزدیک او، همه شخصیت‌های برجسته جامعه بودند. همه از مرگ ناگهانی او اظهار تأسف کردند. پزشک قانونی مرگ او را سکت قلبی تشخیص داد.

دلینا از زیر تور مشکی می دید که چگونه تابوت زیبا را در گور جای دادند، و در یک چشم به هم زدن روی تابوت پر از گلهای رنگارنگ شد و گورکن با بی رحمی دانه های ریز و درشت خاک را بر روی تابوت می پاشید. مات و مبهوت به کشیش خیره شد که با صدای رسایش گفت:

- ما از خاک آمده ایم و به خاک هم باز می گردیم...

چقدر صدای کشیش پیر برایش آرامش بخش بود. حاضران در مراسم یک به یک جلو می آمدند و به تنها بازمانده های او، سیرنگ و دلینا، تسلیت می گفتند. آخرین نفری که به آنها نزدیک شد، مستخدم پیر و مهربان مایکل بود که با چشمهای گریان با آنها دست داد ولی نتوانست جمله اش را بیان کند.

سیرنگ دست سرد همسرش را در دست گرفت و گفت:

- چقدر احساس تنهایی می کنم! نمی دونم چطور می تونیم جای خالیش رو

تو زندگی پر کنیم؟

دلینا در جواب فقط سکوت کرد. احساس می کرد پاهایش توان نگهداری بدنش را ندارد. چیزی نمانده بود که همانجا در گورستان نقش زمین شود که دست محکم سیرنگ او را گرفت. در سکوت وارد منزل شدند. دلینا تا چشمش به پالتوی اهدایی مایکل افتاد، قفل اشکهایش شکست. پالتو را محکم به سینه چسباند و با فریاد گفت:

- ای خدا! تو که می دونستی ما چقدر دوستش داشتیم، چرا اونو از ما گرفتی؟

سیرنگ موهایش را نوازش کرد و گفت:

- عزیزم، ما باید خوشحال باشیم که او اینقدر راحت و بی درد ما را ترک کرد. درسته که دیگه پیش ما نیست، ولی خاطره و یادش همیشه با ما خواهد بود.

مایکل مهربان، ثروت هنگفتی از خود برایشان به ارث گذاشت. اما برای آنها پشیزی ارزش نداشت. مرگ او ضربه سختی به دلینا وارد کرد. اگر مراقبتهای سیرنگ نبود، کارش به جنون می کشید. با اینکه هشت ماه از مرگ او می گذشت ولی هنوز تغییری در روحیه اش ایجاد نشده بود. سیرنگ هر کاری می کرد او را از این افسردگی در بیاورد، بی فایده بود و بالاخره به این نتیجه رسید که او را به ایران باز گردانند. برای زاد روز تولدش جشن کوچکی برگزار کرد، تعدادی از دوستان ایرانی مقیم ایرلند را دعوت نمود. هنگامی که نوبت به باز کردن هدایا رسید، دلینا هدیه سیرنگ را در دست گرفت و گفت:

- چه سبکه! نکنه کاغذ خالیه؟

سیرنگ با خونسردی گفت:

- شاید! تا باز نکنی متوجه نمی شی.

همه با کنجکاوای چشم به دست دلینا دوختند. هدیه را که باز کرد، چشمش به بلیطهای هواپیما افتاد. لبخندی زد و گفت:

- این دفعه نوبت کدوم کشوره؟

سیرنگ دستی به موهای خوش حالت دلینا کشید و گفت:

- اگر خودت بخونی مزه ش بیشتره.

دلینا با بی میلی داخل بلیط را نگاه کرد، از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید، و گفت:

- این بهترین هدیه ایست که تو عمرم دریافت کردم. نکنه فقط یک شوخی ساده باشه؟

سیرنگ عاشقانه به سیمای هیجانزده او نگاه کرد و گفت:

- حقیقت داره عزیزم، من به خاطر تو به اینجا آمدم، و حالا هم به خاطر تو به وطن برمی گردم و هر کجای دنیا که بدونم به تو خوش می گذره، با جان و دل همراهت میام.

دلینا اشکهایش جاری شد، و گفت:

- تو بهترینی سیرنگ! بهترین.



پژمان از بی کاری به جان باغ افتاده بود و با قیچی باغبانی شاخ و برگهای اضافی آن را هرس می کرد. عمه خانم نیز با سینی چای به او پیوست:

- خسته نباشی پسر.

- ممنونم عمه جان، بدجوری به هم ریخته بود. این باغ برای من حکم صورت رو داره. وقتی بهش نمی رسم نامرتب و شلخته ست. درست مثل یک صورت اصلاح نشده. آدم وقتی با گل و گیاه سرو کار داره هرگز احساس خستگی نمی کنه. وقتی به این گل و درختها دست می زنم یه حال دیگه می شم. دچار یه حس خوب می شم که حاضر نیستم با یک دنیا عوضش کنم. یک حالت مست کننده و سرزندگی به من دست می ده. می دونی عمه جان، روزهایی که دلم می

گیره به اینجا میام. همین که توی باغ قدم می زنم به آرامش می رسم. باور کنید هیچ قرص آرامبخشی این اثر رو نداره.

عمه خانم عینک صفحه گردش را روی چشم جابجا کرد و گفت:

- اینا همه ش مال اینه که عذبی پسر! کی می خوای تشکیل خانواده بدی؟

فکر نمی کنی دیگه از وقتشم گذشته؟ بهتره کمی هم به فکر آینده ت باشی.

- عمه خانوم! ما تا آمدیم دو کلمه حرف دل رو پیش شما زدیم باز یاد زن

گرفتن ما افتادین!

- پس چی، چرا بدت میاد؟ ازدواج مثل آش خاله ست. که مجبوری قبول

کنی. پس هر چه زودتر بهتر. سینا رو بین، چند سال از تو کوچکتره، تازه

صاحب بچه هم شدند ولی تو چی؟

- من ترجیح می دم مجرد بمونم تا اینکه یکی مثل زن سینا نصیبم بشه.

بیچاره سینا! پروانه حسابی اسیرش کرده.

- این چه حرفیه! اتفاقاً پروانه دختر خیلی خوبیه. سینا اگر می بینی خیلی

باهاش راه میاد به خاطر عشق زیادیه که نسبت به اون داره. البته منکر این نمی

شم که گاهی وقتها پروانه کمی لوس می شه و از رفتار سینا سوءاستفاده می

کنه. در هر صورت خوشبخت هستند، و مهم اینه که هر دو راضی هستند.

- باشه عمه خانوم، هر وقت خواست گره بختم باز شه یک راست میام سراغ

شما تا یه دختر ترگل و خوشگل برام پیدا کنید.

- تا تو تصمیم بگیری ازدواج کنی من صد تا کفن پوسوندم. پژمان! می دونم

دردت چیه تو هنوز عاشقی. هنوز نتونستی دلینا رو فراموش کنی.

- نه عمه جان، من دیگه اصلاً به او فکر نمی کنم.

- آره جون خودت، گفتی و من هم باورم شد. دلبستگی حتی توی غبار هم از

بین نمی ره. تو هرگز نمی تونی با تنها موندن فراموشش کنی. اما اگر تشکیل

خانواده بدی کم کم فراموشش می شه. دختر خوبی برات در نظر گرفتم، هنرمند

و مؤمن. مطمئنم ببینیش از اون خوشت میاد. درست مثل پنجه آفتاب می مونه.
- من به آفتاب مهتابش کار ندارم. عمه جان، خواهش می کنم دست از سرم بردارید. شد ما یکبار کنار شما بشینیم در این مورد حرف زنید؟
- الحق که مثل پدر خدا بیامرزت کله شق و یک دنده ای.
خانم سعادت سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:
- پژمان جان! بدو تلفن.
- کیه خاله جان؟
- دلیناست.

رنگ از رخسار پژمان پرید. بیلچه و قیچی باغبانی را گوشه ای نهاد و با شتاب وارد عمارت شد. عمه خانم با تأسف سرش را تکان داد. هنگامی که پژمان برگشت با دقت او را زیر نظر گرفت. روحیه اش صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود. با تمسخر گفت:

- ببین چه شنگول شد! تو که می گفתי فراموشش کردی!
- عمه خانم! کم سر به سرم بگذارید، به خدا گناه دارم. بابا جان، اون دختر خاله و دخترعموی منه، می دونید از کی تا حالا اونو ندیدم؟ اونا همین روزها برمی گردند، خوشحالی من به این خاطره نه چیزی که تو ذهن شما نقش بسته.

- برو بچه، نمی تونی منو گول بزنی. بالاخره جواب منو ندادی. میای بریم دختره رو ببینی؟
- چشم عمه جان، فقط کمی به من فرصت بده مخلص شما هم هستم.
- ای زبون باز!

پژمان مانند پرنده ای که تازه در دام اسیر شده باشه ناآرام و بی قرار بود. از ترس اینکه دستش رو نشود کمتر در خانواده آفتابی می شد. مخصوصاً روزی که قرار بود دلینا و سیرنگ برای همیشه به ایران بیایند. تصمیم گرفت به بهانه

پرواز قید فرودگاه رفتن را بزند. این طوری می توانست بر احساسش غلبه کند. آنقدر دلهره داشت که نمی توانست دست به کاری بزند. هنگامی که مطمئن شد همه به فرودگاه رفتند به خانه برگشت. کمی به اطراف نگاه کرد خاله ش قبل از رفتن همه چیز را آماده کرده بود. از پشت پنجره نگاهی به باغ انداخت. با دیدن گلهای رز فکری به ذهنش رسید. با قیچی باغبانی به جان گلها افتاد. یک دسته بزرگ از گلهای رز قرمز و لیمویی از بوته جدا کرد و آن را با مقداری برگ کاج و چیزهای دیگر تزئین نمود. دقیقاً یک ساعتی وقت او را گرفت. به قدری زیبا شده بود که لبخند رضایت بر لبانش نشست. با خط درشت روی کاغذ، بازگشت آنها را به وطن خیرمقدم گفت و نوشته را طوری روی دسته گل قرار داد که جلب توجه می کرد. گلها را درست در بالای سالن پذیرایی قرار داد و بعد اسپند و آتش را آماده کرد. درست در پایان کار صدای گشودن در را شنید قلبش به تپش درآمد. از پشت پنجره اتومبیلها را می دید که یکی پس از دیگری وارد باغ می شدند. اتومبیل مجلل آقای آزاد اول وارد شد و بعد سایرین پشت سر او. از پشت پنجره صورت خندان دلینا را دید. با گذشته خیلی فرق کرده بود انگار که این سه سال غربت از او آدم دیگری ساخته بود. پژمان با خود گفت؛ با دیدن دلینا لاغری هم به او می آید.

آرامشش را به دست آورد و تمام هیجانش فروکش کرد و توانست با همان قیافه همیشگی جلو او ظاهر شود. وقتی با دود اسند به پیشباز آنها رفت، همه از دیدن او در منزل تعجب کردند. دلینا شاد و شنگول به طرفش دوید و گفت:

– به خاطر اینکه نیامدی فرودگاه یکی طلبت.

پژمان لبخند مهربانی تحولش داد و گفت:

– به وطن خوش آمدی.

شب از نیمه می گذشت، ولی دلینا هنوز در جمع خانواده اش در حال درد دل کردن بود. دختر پنج ماهه سینا را در آغوش خود خوابانده بود، و با موهای

مجعدش بازی می کرد. خطاب به پژمان گفت:

- تو چطور هنوز ازدواج نکردی؟ فکر می کردم وقتی برگردم ایران یک دوجین بچه دور و برته!

پژمان خندید و جواب داد:

- اگه ازدواج می کردم حتماً بهت خبر می دادم. انشاءالله ده دوازده سال دیگه بهش فکر می کنم.

سیرنگ گفت:

- اون موقع دیگه کسی به تو زن نمی ده. حالاشم کلی عقب موندی. اطرافیان تنبل بودن تا حالا برات آستین بالا نزن. اگر من ایران بودم خیلی وقت پیش گرفتارت کرده بودم. خودتو آماده کن که یکی از این روزها می ریم خواستگاری.

- از لطف جنابعالی ممنونم. ولی حالا حالاها تصمیم ندارم به چاه بیفتم. پروانه همسر سینا گفت:

- واه! یعنی هر مردی ازدواج کنه می افته تو چاه.

- نه، پروانه خانوم! تعبیر بد نکنید. من منظور دیگه ای داشتم. بهتره تا همه خانومهارو از خودم نرنجوندم، به این بحث خاتمه بدیم. هر وقت به فکر ازدواج افتادم، سیرنگ جان را خبر می کنم.

دلینا از سؤالش پشیمان شد، چون از قیافه پژمان حدس زد ناراحت شده است. پژمان از همه عذر خواست و به بهانه خواب به اتاقش پناه برد. مقابل آینه ایستاد، و به صورت خود نگاه کرد. هنوز یک تار موی سپید توی سرش پیدا نبود، و قیافه اش گیرا و جذاب بود. به خود گفت؛ وای بر تو پژمان، سی و دو سالگی را پشت سر گذاشتی پسر! پس کی می خوای تشکیل خانواده بدی؟ خدایا چرا من نمی تونم با کسی پیمان زناشویی ببندم؟ چرا مهر این لعنتی از دلم بیرون نمی ره؟

یک ماه طول کشید تا سیرنگ و دلینا خانه جمع و جوری خریدند و باب سلیقه خود آن را تزئین کردند. دلینا گوشه پرده را صاف کرد و با لذت نگاهی به سالن پذیرایی انداخت. دچار سرگیجه و حالت تهوع شد. کف سالن دراز کشید و پاهایش را لبه مبل گذاشت و گفت:

- وای نمی دونم چرا این طوری شدم؟ از وقتی که برگشتیم به ایران این حالات به من دست می ده. فکر کنم مربوط به تغییر آب و هواست. سیرنگ با نگرانی گفت:

- عزیزم، چرا زودتر نگفتی؟ پاشو بریم دکتر.

- نه، کمی استراحت کنم حالم خوب می شه. مطمئنم مال کار زیاده. توی این چند روز فرصت سر خاروندن هم نداشتیم.

- اگه موافق باشی شام بریم خونه مادر. در بین راه هم می ریم دکتر.

- با خونه مادر موافقم، ولی با دکتر خیر.

- ای دختر ترسو!

دلینا تا وارد خانه شد بوی پیاز داغ مادر حالش را دگرگون کرد و با شتاب خود را به دستشویی رساند. با صدای عق زدن او خانم سعادت وحشتزده خود را به دستشویی رساند. سیرنگ هم سر رسید. شانه اش را گرفت و با نگرانی گفت:

- عزیزم، چرا این طوری شدی؟

دلینا دست او را با حرکتی تند از روی شانه اش پس زد و گفت:

- از اینجا برو، بوی ادکلنت حالمو به هم می زنه.

سیرنگ با تعجب خودش را کنار کشید، خطاب به خانم سعادت گفت:

- مادر بهتر نیست ببریمش دکتر؟

خانم سعادت خندان جواب داد:

- من احتمال می دم شما به زودی صاحب یه کوچولوی مامانی می شید. این

حالتها بیشتر مربوط به خانومهای حامله ست.

سیرنگ خوشحال و ذوق زده بلافاصله دلینا را با خانم سعادت به دکتر برد.
در مطب دکتر آنقدر بی تابی کرد که خانم سعادت خنده اش گرفت، و گفت:
- خوبه که هنوز به دنیا نیومده این طوری می کنی.
دلینا لبخند بر لب از اتاق معاینه خارج شد. وقتی رو به روی سیرنگ قرار
گرفت، گفت:

- به زودی بابا می شی.
خیلی « سیرنگ دلش می خواست همانجا او را در آغوش بگیرد ولی با وجود
خانم سعادت خودداری کرد، و با گفتن خوشحالم شادی خود را اظهار کرد.
دلینا هنوز از مطب دکتر خارج نشده بود که باز هم حالش به هم خورد. وقتی
سیرنگ زیر بغل او را گرفت، گفت:
- آ... سیرنگ، بوی ادکلنت حالم رو به هم می زنه. لطفاً دیگه از اون استفاده
نکن.

سیرنگ با خنده گفت:
- ای به چشم. از این لحظه به بعد مصرف هر نوع عطر و ادکلن قدغن می شه.
وقتی که پژمان به او تبریک گفت، حس کرد صدایش می لرزد. شانس آورد
کسی دیگر در اتاق حضور نداشت. او هم نگاه شرمزده اش را به پژمان دوخت و
گفت:

- انشاءالله روزی برسه بچه تو را بغل کنیم.
لبخندی تلخ بر لب آورد و سکوت کرد. گرما حسابی کلافه اش کرده بود.
روزنامه روی میز را برداشت و با آن خود را باد زد، اما بی فایده بود. متوجه تغییر
حالت او هم شد، گفت:

- می خوای کولر روشن کنم؟
نه احتیاج نیست
- پژمان! تو چرا ازدواج نمی کنی؟ دوست نداری، یا اینکه...

مکثی کرد و ادامه داد:

- دلیل خاصی داری؟

پژمان خیلی زود پی به منظور او برد. با لحنی سرد جواب داد:

- دوست ندارم. چون احساس می کنم از هر چه جنس مؤنثه توی دنیا

متنفرم.

دلینا سگرمه هایش را درهم کشید، و گفت:

- او چه شیوه قشنگی برای توجیه!

پژمان پاهایش را روی هم انداخت، و در میان حلقه های دود سیگارش به

صورت رنگ پریده دلینا خیره شد و گفت:

- مسخره می کنی؟

با وارد شدن سیرنگ هر دو کوتاه آمدند. دلینا به خوبی می دانست که او هنوز دوستش دارد. خودش هم او را می خواست، ولی نه آن طور که سیرنگ را دوست داشت. دلش می خواست به سیرنگ محبت کند، و پژمان را تا آنجایی که می تواند آزار دهد. وقتی او را اذیت می کرد حالت لذتبخشی به او دست می داد، البته برای مدتی کوتاه چون بعد از آن پشیمانی و ناراحتی به سراغش می آمد. حتی احساس حسادت می کرد. اگر او به فکر ازدواج می افتاد. هر وقت که با پژمان رو به رو می شد، به نحوی او را می آزرده.

نگاه هایش به او کینه توزانه و همزمان با حسرت و عشق آمیخته بود. به خود می قبولاند که بیشتر از او متنفر است تا اینکه عاشقش باشد. از وقتی فهمیده بود پژمان دوستش دارد، این حالت به او دست می داد. قبلاً کمتر به او توجه داشت، ولی حالا وضعیت برایش دگرگون شده بود و کوچکترین حرکت او را زیر ذره بین خود قرار می داد. بیشتر از این ناراحت بود که او همیشه با ظاهری خشن و سرد با او رو به رو می شد و هرگز کوچکترین حرکتی از او نمی دید که بیانگر حال درونش باشد. تا حدودی باور کرده بود که او به جای عشق، کینه و

نفرت در دل کاشته، و این باور او را بیشتر آزار می داد.
هر چه هوا رو به گرمی می رفت، حال دلینا بدتر می شد. بیشتر روزها را در بیمارستان می گذراند، و غذایش فقط سرم بود. تا لب به غذا می زد، بلافاصله برمی گرداند. به اصرار خانم سعادت بیشتر روزهای هفته را آنجا می رفت.
بعد از دو ماه کم کم میل به غذا پیدا کرد و بوهای مختلف کمتر شامه اش را می آزد. و کم کم می توانست کارهای خود را انجام بدهد.



با مرگ عمه خانم پژمان تنهاتر از همیشه شد. دیگر هیچ کس را به خود نزدیک نمی دانست تا درد دلش را پیش او بازگو کند. مستأصل و درمانده بود که چه تصمیمی برای آینده اش بگیرد. نمی توانست بار دیگر منزل عمویش را ترک کند. از اینکه هر روز او را می دید زجر می کشید. از این بازیهای سرنوشت خسته شده بود. احساس پوچی و بیهودگی می کرد. ناگهان جرقه ای در ذهنش روشن شد و به فکر ازدواج افتاد شاید با ازدواج کردن فکر او از ذهنش خارج می شد. با این تصمیم روانه منزل شد. دلینا را دید که تنها روی تاب آهنی نشسته، و آهسته تاب می خورد. با دیدن صورت رنگ پریده و موهای آشفته او که مثل فرشته آسمانی شده بود، لبخندی زد و گفت:

- انگار امروز بهتری؟

- آره، تنها روزی بود که اصلاً حالم به هم نخورد.

راهش را به طرف ساختمان کج کرد، و گفت:

- خوشحالم این را می شنوم. خیلی دوست داشتم با تو هم صحبت بشم، ولی متأسفانه نمی شه. چون ادکلن زیادی به خودم زده ام.

- اصلاً این طور نیست. ادکلن تو خیلی هم خوش بو و ملایمه.

متعجب گفت:

- تو که از بوی عطر و ادکلن حالت به هم می خورد؟!
- هنوز هم حالم به هم می خوره. ولی از بوی عطر تند. ادکلنی که تو استفاده می کنی خیلی ملایمه، هیچ وقت نشده منو اذیت کنه.

پژمان خودش را به او رساند و در کنارش به درخت تکیه داد و گفت:
- چرا نمی ری تو خونه استراحت کنی؟ این تاب باعث می شه سرگیجه بگیری.

- تنهایی حوصله م سر رفته بود. مادر با پدر به دندان پزشکی رفتند.
- حالا که من هستم. بیا بریم تو ببین هوا چه دمی کرده، چطور تا حالا توی این گرما طاقت آوردی؟

پژمان دو لیوان شربت برای خودش و دلینا درست کرد. لیوان شربت را به دست دلینا داد و گفت:
- بخور حالتو جا میاره.

و خودش شربت را لاجرعه نوشید و گفت:
- خیلی چسبید دلینا، می خوام وقتی حالت خوب شد یه کار برام انجام بدی؟

- امیدوارم از پشش بر پیام. حالا چه کاری هست؟
پژمان پاهایش را به عادت همیشه روی هم انداخت و گفت:
- من هم امیدوارم. راستش مدتی خیلی احساس تنهایی می کنم. به این نتیجه رسیدم که با ازدواج کردن مشکلم را حل کنم.

- دلینا لیوان شربت را محکم روی میز گذاشت، و با صدای بلندی گفت:

- چی؟! تو می خوای ازدواج کنی؟!

پژمان از رفتار او گیج شده و گفت:

- مگه اشکالی داره؟

- نه، نه، فقط غافلگیر شدم. چون این تصمیم از تو بعید به نظر می رسید.

کسی رو در نظر داری؟

- نه، می خوام این کار رو تو برام انجام بدی. هر کسی رو انتخاب کنی می پسندم.

دلینا لیوان شربت را به دست گرفت و جرعه ای نوشید، و گفت:

- باشه. سعی می کنم یه دختر خوشگل که برازنده تو باشه برات به تور بندازم.

- فقط مواظب باش این دختر خوشگل مامانی آنقدر خواستنی نباشه که تو رو برای همیشه فراموش کنم.

به این اعتراف او نمی دانست چه واکنشی نشان بدهد. در دل احساس خوشحالی کرد که او هنوز فراموشش نکرده...

و او که خود تا بناگوش سرخ شده بود، به بهانه لباس عوض کردن با شتاب از اتاق نشیمن بیرون آمد و به خود نفرین فرستاد چرا نتوانسته جلو زبانش را بگیرد.

دلینا رفتن او را از پشت نگاه کرد، و آنگاه سرش را به مبل تکیه داد. نمی دانست غمگین باشد یا شاد، هر چه به خود فشار می آورد بی تفاوت باشد نمی توانست. با خود گفت: چرا این جور شدم؟ به من چه ربطی داره؟ اون مختاره با هر دختری که دلش می خواد ازدواج کنه. بهتره به شوهر و بچه ای که در شکم دارم فکر کنم. آنقدر در خود غرق شده بود که متوجه آمدن پژمان به اتاق نشد. او گفت:

- توی ذهنت داری دنبال دختر می گردی؟

دلینا خندید و چشمهایش را گشود. گفت:

- اینقدر عجله داری؟

- ابداً. چند سال دیگه هم طول بکشه صبر می کنم.

- پس یک سال دیگه هم انتظار بکش تا من از دست این بار سبک بشم بعد

یه دختر خوب برات پیدا می کنم.

دوست‌ها خدای

فصل هفتم

آقای آزاد تنها در سالن بزرگ و مجلل خانه اش نشسته بود. ظاهرش گرفته نشان می داد. گویا از غمی پنهان رنج می برد. هرچه به گذشته اش فکر می کرد، بیشتر اندوهناک می شد. تازه فهمیده بود که در چه منجلابی فرو رفته است و دیگر راه برگشتی ندارد. می دانست همه پلها را پشت سرش ویران کرده است. حتی یگانه فرزندش او را ترک کرده بود، و فقط گاهی وقتها تلفنی احوالش را می پرسید. از او شنیده بود که به زودی صاحب نوه می شود و این خبر برایش تکان دهنده بود. باعث شد بفهمد در چه سن و در چه وضعیتی قرار دارد. نگاهش را به ساعت پاندول دار دوخت و بعد سرش را میان دو دست گرفت، و به لوستر بزرگ و گرانبه کریستال خیره شد. لبخند زیبای همسرش در حبابهای کریستال لوستر در نظرش مجسم شد، ولی خیلی زود محو گردید. سیل اشک از چشمهایش سرازیر شد. با خود گفت:

– آه، خدایا! چقدر دوستش داشتم. مطمئنم اگر او را از دست نمی دادم حالا در این وضعیت قرار نداشتم.

دستهایش را بالا برد و گفت:

– خدایا، مرا ببخش. می دونم که خیلی گناه کردم. این بنده مفلوکت را ببخش. من به درگاهت توبه می کنم و اگر عمری باقی مونده باشه، تلافی کارهای

گذشته ام را می کنم. خدایا، تو رحمانی و رحیمی، به من...
آقای آزاد از ته دل می گریست و از خدای خود طلب بخشش می کرد. پس از گریه فراوان، احساس سبکی کرد. با دلینا تماس گرفت و میان بغض و هیجان تحولی را که در درونش رخ داده بود، به او گفت.
دلینا بعد از تماس تلفن از شدت خوشحالی به گریه افتاد. و چند ساعت بعد که سیرنگ به خانه برگشت، با دیدن سر و وضع آراسته دلینا گفت:
- اوغر بخیر مامان کوچولوا!
دلینا خندید و جواب داد:
- یعنی هر وقت به خودم برسم باید راهی جایی باشم؟
- نه عزیزم، آخه خیلی وقت بود خودتو این طور خوشگل نکرده بودی. به همین خاطر کنجکاو شدم.
- حق با توست. بی خودی به خودم نرسیدم. امشب ما یه مهمون خیلی عزیز داریم که برای اولین بار به خونه ما میاد. البته تا یک مزدگانی خوب ندی، به تو نمی گم.



یک هفته از آن شب به یادماندن می گذشت. دلینا تنهایی به منزل آزاد رفت. هنگامی که با او رو به رو شد، دید رنگ به چهره ندارد. با دلسوزی گفت:
- پدر جان، مریض هستی؟
- ای کاش مریض بودم.
- اتفاقی افتاده؟!
- هنوز نه. بیا بنشین تا همه چیز را برایت تعریف کنم.
مثل شاگردی فرمانبردار مقابل او نشست و چشم به او دوخت. آقای آزاد پیمیش را گوشه لب گذاشته و گفت:

- پیش از آمدن تو با شریکم تلفنی صحبت کردم و تصمیم خودم را به او گفتم. اما قاه قاه به من خندید و گفت؛ نمی تونی خودتو کنار بکشی فکر کردی ما می گذاریم تو به این راحتی از باند ما خارج بشی! تهدیدش کردم اگر مزاحمتی برایم ایجاد کنه اونو تحویل مأموران می دم. اما با عصبانیت گوشی را گذاشت و به حرفام گوش نکرد.

- هیچ کاری نمی تونه بکنه. خواسته اند با این حرفها شما رو بترسونند.
- دخترم، تو اونارو نمی شناسی. نمی دونی چه آدمهایی هستند. به بچه هاشونم رحم نمی کنن تا چه برسه به من. من تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که خودم رو تحویل قانون بدم.

هنوز سخنان آقای آزاد به انتها نرسیده بود که یک دفعه در سالن پذیرایی به شدت باز شد و چند مرد قوی هیکل مسلح وارد شدند. یکی از آنها که سری طاس داشت، گفت:

- شریک عزیز، تعارفم نمی کنی بنشینم!

آقای آزاد رنگ پریده و عصبی گفت:

- کی به تو اجازه داد خونه من بشی؟

- فکر نمی کردم یه روز اینقدر پست بشی که از اومدن من به خونه ت، خونه

ای که خشت خشت اون با پول حروم بالا اومده جلوگیری کنی!

- خفه شو کثافت. واقعاً که عاقبت گرگ زاده گرگ می شه. تو هم به اون

پدر... رفتی. هر چه زودتر از اینجا برو بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده!

- باشه می ریم. اما همراه تو و اون خانوم خوشگله.

آقای آزاد نگاه مضطربش را به دلینا دوخت و گفت:

- کاری به او نداشته باش. فقط آمده بود برای منشی گری شرکت

استخدامش کنم.

مرد طاس با صدای بلند خندید و گفت:

- احمق خودتی جونم، بچه گول می زنی! فکر کردی من نمی دونم این خانوم ملوس همسر جناب سیرنگ عزیزته؟ این را هم باید اضافه کنم که عزیز دردانه ات در حال حاضر در دست ما اسیره.

آقای آزاد با عصبانیت پپیش را گوشه ای پرتاب کرد. وارد بازی خطرناکی شده بود. فریاد کشید:

- ای پست فطرت، نمک به حروم. بگو چی از جونم می خوای!

مردک سرطاس باز هم خنده سر داد و گفت:

- ببین کی به کی می گه نمک به حروم! آقا یک روزه برامون توبه کار شده. تو باید چند روزی مهمون ما باشی تا شازده پسرت کارشو دقیق انجام بده. بعد آزادین به هر درکی می خواین برین.

آقای آزاد لحنش را عوض کرد و با ملایمت گفت:

- جلال، کاری به عروس و پسرمن نداشته باش. من خودم در اختیار شما هستم.

- با زبون خوش می گم بفرمایید، و گرنه مجبورم به زور اسلحه شما رو ببرم.

دلینا که تا آن لحظه سکوت کرده بود، به صورت جلال تف انداخت و گفت:

- آشغال! فکر کردی می تونی از چنگ مأموران فرار کنی؟ گیرم مارو هم کشتی. بعدش چیکار می کنی؟!

جلال با پشت دست سیلی محکمی به صورت دلینا زد. دلینا از شدت درد خود را روی مبل انداخت و با دستمال سعی کرد خون بینی اش را پاک کند. آقای آزاد با دیدن این صحنه خونش به جوش آمد و از پشت به جلال حمله کرد. اما خیلی زود افراد جلال او را گرفتند و به همراه دلینا از آنجا بردند.



جلال با قیافه مضحکش در مقابل سیرنگ ایستاد و با تهدید گفت:

- به نفعته با ما راه بیای، وگرنه جون پدر و همسرت در خطر.

سیرنگ با خشم گفت:

- شما انسان نیستید، مطمئن باشید جزای این کارهای کثیف رو پس می دین، خیال می کنید من نمی دونم جرم کثافت و گناه تا بیخ حلقومتون بالا اومده؟ بدبختها، شماها دیگه به آخر خط رسیدید. دیگه قانون بیشتر از این به شما راه نمی ده.

جلال سیلی محکمی توی صورتش زد و گفت:

- ببین کی داره واسه ما نطق می کنه؟ واسه ما لغز ننداز! به اون پدرِ پدرسوخته ت از این حرفا بزن.

- تف به شماها. برای بشریت ننگه که اسم شماها رو تو لیست آدمای بیاره. دلم به خاطر خودم می سوزه که مجبورم با شما انگلها همکاری کنم.

سیرنگ حتی عارش می شد به آنها نگاه کند، گفت:

- باید چکار کنم؟

- یک بار قاچاق داریم که تو باید اونو از پلیس راه رد کنی؟ مأموران تو رو نمی شناسن. پس زیاد تفتیش نمی کنن. تو این محموله رو سالم به مقصد برسون، در عوض جون خانواده ات در امانه. مردی که دم در ایستاده تو رو راهنمایی می کنه چکار کنی. گفته باشم نارو نرنی که اونوقت پدر و همسرت رو در جهنم به چشم می بینی.

سیرنگ مجبور شد بر خلاف میلش وارد باند جلال بشود. دلش می خواست همه چیز را به پلیس بگوید. اما از ترس اینکه بلایی به سر پدرش و دلینا بیاورند سکوت اختیار کرد. هنگام نزدیک شدن به پلیس راه، بدنش شروع به لرزیدن کرد و مانند خطاکاران رنگ به چهره نداشت. دنده های سنگین کامیون را به سختی عوض کرد و کامیون ایستاد. مأموران مدارکش را از او گرفتند و در گوشی با هم پیچ کردند. احساس کرد که مأموران مشکوک شده اند و امکان دارد گیر

بیفتد. با شتاب پشت فرمان کامیون نشست و با سرعت زیاد از آنجا دور شد. سربازهایی که سر راهش قرار داشتند با شتاب خود را کنار کشیدند تا زیر چرخهای کامیون له نشوند. با این حماقت حسابی کار را خراب کرد و شک مأموران تبدیل به یقین شد و چند اتومبیل گشتی به تعقیبش فرستادند. سیرنگ به هیچ چیز جز نجات دلینا و پدرش فکر نمی کرد. با تمام قدرت پا را روی پدال گاز می فشرد، و کامیون با سرعت سرسام آوری جاده پریپچ و خم چالوس را پشت سر می نهاد. دو اتومبیل گشتی که با سربازان مسلح جلو جاده را گرفته بودند بر وحشتش افزود. با بلندگو دستور توقف دادند. اما سیرنگ اهمیت نداد و با همان سرعت از وسط آنها عبور کرد. از پشت سر به او شلیک کردند، و یکی از لاستیکهای طرف چپ کامیون مورد هدف قرار گرفت. در آینه متوجه اتومبیل گشتی شد که به او نزدیک می شد. ظاهراً غیر از آن اتومبیل، اتومبیل دیگری در تعقیبش نبود. فکرهای عجیب و غریب و منفی به مغزش هجوم آورد. تصمیم گرفت هر طور شده اتومبیل گشتی را از سر راهش بردارد. سرعتش را کم نمود، و گذاشت اتومبیل گشتی به او نزدیک بشود با سرعت زیاد از پشت به اتومبیل گشتی زد. متأسفانه اتومبیل گشتی نتوانست به موقع خود را کنترل کند و به پایین دره پرتاب شد. از کامیون پیاده شد و به اتومبیل گشتی چشم دوخت که آتش گرفته بود و در حال غلتیدن به اعماق دره بود. فریاد کشید:

– نه! نه! چرا این اتفاق افتاد؟! خدایا، خودت شاهی که من نمی خواستم اونا بمیرند. فقط می خواستم یه کاری بکنم نتونند منو تعقیب کنند.

آزیر اتومبیلهای گشتی هر لحظه بیشتر شنیده می شد. اما دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، حتی دلینای محبوبش. به دستهایش دستبند زدند. به آنها هر چه لازم بود گفت. و با گریه اضافه کرد:

– من قاتلم، من اونا رو کشتم، من...

مأموران با راهنمایی سیرنگ خانۀ بزرگ جلال را در محاصره خود درآوردند. جلال هنگام دستگیری زرنگی به خرج داد و اسلحه اش را پشت گردن آقای آزاد گذاشت و گفت:

– اگر جلو راهم را بگیرید با یک تیر خلاصش می کنم.
مأموران او را آزاد گذاشتند که برود، ولی دورادور مراقبش بودند. جلال دست به حماقت بزرگی زد. هنوز از شهر خارج نشده بود که قلب شریک و دوست چند سالۀ خود را نشانه گرفت و جسدش را از اتومبیل پایین انداخت.



دلینا در جلسۀ دادگاه مابین پدر و مادرش قرار گرفت. پژمان نیز با کمی فاصله با چهرۀ اخم آلود و نگران روی صندلی نشست. مطمئن بود رأی دادگاه به ضرر سیرنگ تمام می شود. رئیس دادگاه رسمیت جلسۀ را اعلام کرد.
جایگاه تماشاچیان مملو از جمعیت بود. طبق معمول تمام محاکمات، با صدای آمرانه به حاضران در جلسۀ اخطار شد که اگر نظم دادگاه را بر هم بزنند، از جلسۀ اخراج خواهند شد. سیرنگ را با لباس زندان، دستهای بسته، و رنگ و رویی رقت آور به سالن آوردند.

دلینا طاقت دیدن او را با آن سر و وضع نداشت. با گریه فریاد کشید:
– سیرنگ؟! –

آقای سعادت سرش را به سینه فشرد و او را به سکوت واداشت. وکیل مدافع به خواست رئیس دادگاه پشت میز قرار گرفت، و گفت:
آقایان، من نمی خواهم در اینجا فقط سخنرانی بکنم، بلکه می خواهم حقایق را...

وکیل مدافع با سخنان محکم و کوبنده اش نتوانست تخفیفی در مجازات بگیرد، بعد از پایان سخنانش، سیرنگ در جایگاه حاضر شد تا آخرین دفاع خود

را در محضر دادگاه ایراد کند. متأسفانه او فقط توانست با گریه بگوید:

- من قاتلم، قاتل، پنج نفر آدم بیگانه را کشتم.

وکیل مدافع به حرف آمد و گفت:

- جناب قاضی موکل من کنترل اعصابش را از دست داده. من با صحبت

کردن او مخالفم.

قاضی روی میز کوبید و گفت:

- آقای وکیل مدافع محترم، این آدم به اصطلاح عصبی که شما برایش دل

می سوزانید، یک قاتل خطرناک، و یک قاچاقچی حرفه ایست. کسی که شما از

او پشتیبانی می کنید یک جنایتکاره.

- او جنایت نکرده. جنایت را آنهایی مرتکب شده اند که با ارباب و تهدید

موکل مرا وادار به انجام دادن چنین کارهای ناشایستی کردند. با اعترافی که من

از موکلم شنیدم او به هیچ وجه قصد کشتن آنها را نداشته. فقط می خواسته

اتومبیل را از جاده منحرف کند که نتوانند تعقیبش کنند. موکل من به خاطر

نجات جان همسر و پدرش مجبور به انجام دادن اعمال خلاف شده است. شاید

هر کس دیگر هم در موقعیت او قرار می گرفت همین کار را می کرد.

سرانجام منشی دادگاه با صدای بم و کلفتش کیفر خواست را قرائت کرد و او

را به جرم قاچاق موادمخدر، و مرگ چهار مأمور دولت و یک سرباز وظیفه به

مجازات اعدام محکوم کردند. تماشاچیان پر سر و صدا ناگهان ساکت شدند و

چشم به دلینا دوختند که روی دست پدرش از حال رفته بود.

هیچ کدام از اعضای خانواده نمی توانستند دلینا را آرام کنند. یک لحظه آرام

و قرار نداشت. ضجه می زد، و آنقدر گریه می کرد که روی دستهای مادرش از

حال می رفت، هر چه سعی می کردند چیزی به او بخوراند بی فایده بود.

ناچاراً به او سرم تزریق کردند. آمپولهای آرامبخشی که برایش تزریق می

کردند کمی او را آرام کرده بود. پژمان هم از وضع موجود کلافه شده بود. دلش

می خواست به نحوی به سیرنگ کمک کند و او را از این مخمصه نجات دهد. اما به هر دری می زد ناموفق بود. تحمل دیدن دلینا را با آن وضع اسف بار نداشت. وقتی خانم سعادت از او خواست دکتر بر بالین دلینا بیاورد جلو او نتوانست خودداری کند، و به گریه افتاد، گفت:

- خاله جان! این چه مصیبتی بود بر ما نازل شد؟

خانم سعادت سر او را با محبت به سینه گذاشت، و گفت:

- پسر، ما نمی تونیم سرنوشت رو تغییر بدیم. اوست که اون بالا بر همه چی نظارت داره، من جور دیگری روی تو حساب کردم. باید طوری جلو دلینا ظاهر بشیم که به او روحیه بدیم. نه اینکه او رو بدتر کنیم.

پژمان با گفتن؛ چشم خاله جان، از در خارج شد. توان راه رفتن نداشت. دلش می خواست تمام این اتفاقات مثل یک کابوس وحشتناک به پایان می رسید و از خواب بیدار می شد، هنگامی که همراه دکتر وارد اتاق شدند. جرأت نگاه کردن به چشمهای غمگین دلینا را نداشت. وقتی که دکتر به همراه خانم سعادت اتاق را ترک کرد دلینا در حالی که به گوشه ای نامعلوم خیره شده بود، با لحنی غمگین گفت:

- پژمان، سیرنگ می میره؟

پژمان در جواب فقط سرش را به نشانه مثبت تکان داد، دلینا به گریه افتاد. میان بغض و اشک گفت:

هنوز خیلی زوده اون بمیره.

پژمان با بغض جواب داد:

- بله، زوده. اما تقدیر چنین می خواد.

- چرا کسی براش کاری انجام نمی ده؟

- متأسفانه کاری از دست کسی ساخته نیست. من خیلی تلاش کردم اما...
دلینا فریاد کشید:

- نه. دروغ می گید. باید یه راهی باشه. باید یه جوری بهش کمک کنم. چرا دنیا اینقدر نامهربون شده؟ چرا دل آدمها مثل سنگ شده؟ چرا کسی نمی فهمه توی دل من چی می گذره. نه پژمان! این انصاف نیست. اونا نمی تونند به همین آسونی عزیزمو از من بگیرند. اگه بلایی سر سیرنگ بیاد... آه خدایا، خودت کمک کن. خدایا!...



یک روز قبل از اینکه سیرنگ را دار بزنند، دلینا با او ملاقات کرد. تا چند دقیقه ای هر دو گریه کردند. بالاخره سیرنگ سر صحبت را باز کرد و گفت:

- عزیزم، اگه بخوای این طوری گریه کنی و خودتو عذاب بدی، به بچه قشنگمون آسیب می رسونی. بچه ای که آرزوی دیدنش رو با خودم به گور می برم. تو باید آنقدر سخت و محکم باشی که راحت بپذیری که من دیگه نمی تونم در کنارت باشم.

دلینا با مشت بر سینه او کوبید و گفت:

- بی رحم! چطور می تونی این حرف رو بزنی؟! آخه من چطور می تونم بی تو زندگی کنم؟ من... من...

سیرنگ او را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم، بس کن دیگه! دلم نمی خواد با چشمهای گریان از تو جدا بشم. من از تو خیلی ممنونم. چون روزهای خوب و شیرینی رو با تو گذروندم، درست مثل یک روح بودیم در دو جسم. از تو می خوام بعد از من مثل کوه استوار باشی، و سختیهای زندگی رو مثل یک مورچه ببینی. نمی خوام بعد از من درهم بشکنی. من همیشه از محبت مادر محروم بودم. نمی خوام بچه مون به این سرنوشت تلخ مبتلا بشه. تو باید همه چیز رو در حقش کامل کنی.

و با گریه ادامه داد:

- و یک پدر خوب برایش پیدا کن. پدری که هیچ وقت اونو آزار نده. و مثل فرزند خودش از اون نگهداری کنه. دلینا، مبادا فرزندم احساس یتیمی کنه! دلینا با حق حق گریه اش بلند شد و گفت:
- سیرنگ، تو از من چه می خواهی؟! چطور دلت میاد با من از این حرفها بزنی؟

- آروم باش عزیزم، حقیقت هر چقدر تلخ باشه ناچاری اونو بپذیری. من راهم رو خطا رفتم. به خاطر آزادی تو و پدر پنج خانواده رو غرق ماتم و عزا کردم. اعدام حق من نبود دلینا! من باید زجرکش می شدم. حق من مرگ راحتی مثل اعدام نبود. من به خاطر آسایش خودم سربازی را کشتم که تنها فرزند و نان آور خانواده اش بود و نامزدی چشم به راه داشت. آخ که چه جنایت کثیفی مرتکب شدم!

دلینا دستهای او را بوسید و گفت:

- سیرنگ، همسر خوب و مهربانم، چرا خوشبختی ما اینقدر کوتاه بود؟ من هرگز نمی تونم بی تو به زندگی ادامه بدم.

سیرنگ که به پهنای صورت اشک می ریخت، گفت:

- باید بتونی عزیزم، باید بتونی. به خاطر بچه مون، بچه ای که از من و تو به وجود آمده. ثمرهٔ یک عشق پاک و آسمانی. تو تنها نیستی، اون باتوست. دلینا، قول بده بعد از مرگ من صبور باشی.

هیچ لحظه ای دردناک تر از آن نیست که انسان مجبور باشد برای همیشه از کسی که با تمام وجود دوستش دارد جدا بشود. خداحافظی سیرنگ و دلینا هم آنقدر تأثرانگیز بود که خاطره اش برای همیشه در ذهن نگهبانان زندان نقش بست و با چشم گریان نظاره گر آن صحنهٔ غم انگیز بودند.

سیرنگ را در کنار پدرش در گورستان آرامنه به خاک سپردند. فاصلهٔ مرگ پدر و پسر فقط یک هفته بود. این حادثه ناگوار دلینا را از پا درآورد. جمعیتی که

در گورستان جمع شده بودند همه تحت تأثیر گریه های سوزناک دلینا قرار گرفتند. دلینا پیکر همسرش را در آغوش گرفته بود، و نمی گذاشت کسی به او نزدیک شود. آقای سعادت از همه خواست او را به حال خود بگذارند تا خوب عقده هایش را خالی کند. دلینا میان بغض و گریه گفت:

- بی رحم ها! چطور دلتون میاد عزیزمو توی این گور سرد بگذارین؟ می دونید این کیه؟ این عشق منه، عشق بزرگ و آسمانی من، این سیرنگ مهربون منه، نه، شما هیچی از وسعت عشق ما نمی دونید. امروز روز تولد اونه. چرا کسی نمی گه تولدش مبارک. می بینی سیرنگ، می بینی عزیزم، همه چقدر نامهربون شدند. خودم شمع ها رو برات فوت می کنم. خودم تولدتو به تو تبریک می گم. به زور دلینا را از پیکر بی جان سیرنگ جدا کردند. وقتی پیکر او را در گور سرد نهادند، دلینا محکم بر سر و صورت خود کوبید. تاج گلهایی را که آورده بودند گلهایش را دانه به دانه جدا کرد، و آرام همراه با گور کن که بر سر او خاک می ریخت گل می ریخت. کل می کشید، و با خنده ای عصبی گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

نگاهی به جمعیت گریان انداخت و فریاد کشید:

- چرا کسی دست نمی زنه؟ شماها همه تون بی رحم هستید.

وقتی گورکن آخرین ذره خاک را هم ریخت. با بیل شروع به کوبیدن خاک کرد. دلینا با حرکتی سریع بیل را از دستش کشید، و با فریاد گفت:

- چیکار می کنی؟

روی خاک نشست و با گریه گفت:

- مگر نمی دونی اون خوابه بی رحم، اگه سیرنگ من بیدار بشه سردرد می گیره.

خانم سعادت دیگر تاب نیاورد و به سوی دخترش شتافت و او را در آغوش گرم و مهربان خود جای داد. دلینا تا به آغوش مادرش رسید از حال رفت و وقتی

چشم گشود خود را روی تخت بیمارستان دید. در حالی که قطرات سرم به آرامی وارد رگهایش می شد. چشمه اشکش خشکیده بود. دلش می خواست انتقام می گرفت ولی نمی دانست از چه کسی.

با اصرار زیاد و سماجت به خانه خودش برگشت. خانه ای که پر از خاطرات شیرین همسرش بود. خانه ای که بوی او را می داد. از پدر و مادرش خواست او را تنها بگذارند و به منزل برگردند. با رفتن آنها بغضش ترکید. گویی سالها گریه نکرده بود. با احساس همه چیز را لمس می کرد. روی تختخواب نشست، و چشم به جای خالی او دوخت. سیل اشک از چشمهای زیبا و اندوهگینش قطع نمی شد. عکس قاب گرفته او را به دست گرفت. سیرنگ در آن عکس لبخند مهربانی بر لب داشت و از چشمهایش نور زندگی و برق عشق می تراوید. صدای قطرات اشک که همچون باران به روی شیشه قاب عکس می چکید اندوهناک ترین آوا بود. صدای ضجه اش سکوت دردآور خانه را در هم شکست:

- سیرنگ! عزیز دلم، چرا هر کاری می کنم باورم نمی شه که تو تنهایی گذاشتی. سیرنگ، من هنوز به تو احتیاج دارم. خیلی زود بود تو از پیش من رفتی، خیلی زود. مگه نمی دونستی من هنوز تشنه عشق تو هستم؟ پس چرا سیرابم نکردی سیرنگ! مگه نمی دونستی هنوز محتاج نگاه های مهربون تو هستم؟ پس چرا نگاه تو از من دریغ کردی! مگه نمی دونستی با عطر نفسهای تو دارم زندگی می کنم؟ حالا چطور این هوای آلوده رو که عطر نفسهای نازنین تو رو کم داره تحمل کنم. سیرنگ من، نمی دونی نفس کشیدن چقدر برام سخته. ای کاش هرگز به ایران بر نمی گشتیم. سیرنگ خوب و مهربونم...

مویه ها و گریه هایش ساعتها ادامه داشت، تا بالاخره جنین در بطنش به حرکت درآمد. دستش را روی شکمش گذاشت، و حرکت او را به خوبی زیر انگشتهایش حس کرد. آرامش عجیبی به او دست داد. شکمش را نوازش کرد و گفت:

- کوچولوی من، پدر خوبت را از دست دادی. بیشتر از خودم دلم برای تو می سوزه که هیچ وقت نمی تونی پدرتو ببینی.

همانطور که با جنین درون شکمش صحبت می کرد، به خواب رفت. وقتی بیدار شد خود را در آغوش مادرش دید. مثل کبوتری سرمازده سرش را به آغوش گرم و پر مهر مادر گذاشت و به گریه افتاد.

خانم سعادت گفت:

- عزیزم، دختر گلم، آرام باش. کمی به بچه ت فکر کن. با پژمان آمدم بریمت خونه.

پژمان گرفته و غمگین وارد اتاق شد و گفت:

- حاضرید بریم خاله؟

دلینا گفت:

- فعلاً نه، نامه ای که سیرنگ به تو داده به من بده.

پژمان آهی کشید و گفت:

- همین حالا؟

- بله، همین حالا.

پژمان کاغذ تا شده ای را از جیب پیراهنش بیرون آورد و به دلینا داد. دلینا تا نامه را گرفت بوسید و بر قلبش فشرد. پژمان تاب دیدن او را در این حالت نداشت. بلافاصله از اتاق خارج شد.

دلینا وصیت نامه را گشود و با صدای بلند خواند:

می خواهم در آخرین دقایق هستی ام درد نهفته در این دل زجرکشیده را بیرون بکشم، و به یگانه گوهر وجودم اعتراف کنم. برایم بسیار سخت و دشوار است که این زندگی فانی را وداع گویم، چون تو را تنها می گذارم محبوب قشنگم. می خواهم بنویسم که

بعد از مرگم چه کنی تا روح ناچیزم را در آن ماورای آسمانها رنج ندهی. سعی کن پس از مرگ من صبور باشی، زیرا هرگز شکست غرورت را نمی خواهم، و هرگز راضی به سرشک دیدگانت نیستم.

دلینا، دلینای قشنگ و خوبم، دلم می خواهد هر وقت بر مزارم میایی، خاک مزارم را با عطر خود عطرآگین کنی، و با گل سخنانت به روحم آرامش بخشی، همسر باوفا و مهربانم، برای آخرین بار می گویم که تا آخرین لحظات زندگیم با تمام وجود دوستت داشتم و هرگز نتوانستم بی تو نفس بکشم. عشق آسمانی ام، نمی دانم چطور زندگی شیرین را با تو وداع بگویم و به سوی خالق هستی بخشم بشتابم! ای زیباترین ستاره من، می دانم که در آن دنیا هم تو را فراموش نمی کنم، هر لحظه منتظر دیدارت می مانم. دلم نمی خواهد تنهایت بگذارم، اما چه کنم که اجل به رویم در گشوده و مرا به سوی خود می کشاند و به هیچ وجه نمی توانم خود را از چنگالش آزاد کنم. من به امید دیدارت در آسمانها منتظر می مانم. و این را بدان که هرگز...

فصل هشتم

دو ماه تمام از مرگ سیرنگ محبوبش می گذشت. اندوه مرگ محبوبش و عشق ناکامش همه وجودش را در بر گرفته بود. چیزی در اعماق وجودش تغییر کرده بود. آرام تر و گوشه گیر شده بود. هر کاری می کرد از غم فارغ نمی شد، بیشتر روزهای هفته را بر سر مزار سیرنگ به سر می برد. ساعتها سرش را بر روی قبر او می گذاشت و با اشک دیده عقده دل را خالی می کرد. یک روز که پژمان او را از گورستان برمی گرداند، گفت:

- تو حق نداری با خودت چنین رفتاری داشته باشی، چون زندگی تو هنوز تمام نشده، مهم نیست که چه ضربه سختی بر تو وارد شده...

دلینا با حرص دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

- لعنتی! چطور مهم نیست؟ چرا نباید من به جای او می مردم.

و به نقطه ای مبهم خیره شده بود و اشکش جاری شد. در میان حق هق گریه ادامه داد:

- اون خیلی نازنین بود پژمان!

پژمان با چشمهای نمناک از اشک گفت:

- می دونم. اما تو هم نازنینی.

دلینا لبهایش لرزید و با گریه گفت:

- بدون او... بی او دیگر بادی بر بادبانهای زندگیم نمی وزد، و مانند قایقی شکسته در طوفان دریا نابود شدم.

پژمان سعی کرد با کلمات شیرین او را به زندگی امیدوار کند. دلینا آنقدر غمگین بود که حتی لبخندی گذرا بر لبانش نمی نشست. دلینا با لحنی محزون گفت:

- ای کاش می شد به رویاها جان داد! به اونا روح داد و زندگی بخشید. چرا ما آدم‌ها اینقدر زبونیم که با یک شکست این طور زندگیمون خرد و نابود می شه. گاهی وقتها فکر می کنم از یک مورچه کوچکترم که با یک فشار پا له می شم. می دونی پژمان، بدجوری خودمو باختم. اینقدر از زندگی متنفر شدم که دلم می خواد بمیرم. حالا می فهمم که زندگی فقط یه بازی مسخره ست. چه بخوایم و چه نخوایم، باید در این بازی شرکت کنیم. و متأسفانه بیشتر وقتها برد و باختش هم دست ما نیست. مطمئن هستم باز هم می تونم با تمام نیرو زندگی رو از سر بگیرم. روزهای اولی که سیرنگ رو از دست داده بودم حس می کردم یک لحظه دیگه هم بدون اون قادر به زیستن در روی کره خاکی نیستم. ولی حالا... آه! چه بار سنگینی رو باید به زندگی جدیدم بکشم.

پژمان از حرفهای دلینا دلش به درد آمد، و گفت:

- به تو ایمان دارم که با تمام نیرو زندگی جدیدت رو شروع می کنی. حالا هم که تونستیم کارهای دانشگاهت رو ردیف کنیم، می تونی با درس خوندن به روح و روانت آرامش ببخشی.

نگاهی حقشناسانه به پژمان انداخت و گفت:

- خوشحالم حامی خوبی مثل تو دارم.



دلینا روز به روز بر اشتهايش افزوده می شد و مدام در حال خوردن بود.

آنقدر چاق شده بود که از قیافه خود در آینه وحشت می کرد. یک روز غروب که مثل همیشه در باغ پیاده روی می کرد، با صدای داد و فریاد پژمان کنجکاو شد و به داخل عمارت برگشت. به آشپزخانه رفت و بشقابی را پر از غذا کرد و بعد به اتاق نشیمن برگشت. پژمان آنقدر محو تماشای فوتبال بود که متوجه ورود دلینا نشد. دلینا روی مبل نشست و پاهایش را روی عسلی دراز کرد.

به پژمان چشم دوخت که نزدیک تلویزیون روی زمین نشسته بود. متکا را روی زانوهایش گذاشته بود و با هیجان مشتش بر متکا می کوبید، و فریاد می کشید:

- آفرین! هد بزن. آها، خدایا، خودت کمک کن... جانمی، جانمی، گل! گل...
و متکا را با شوق به هوا پرتاب نمود.

نیمه اول بازی که به پایان رسید، دلینا با تمسخر گفت:

- خوبه که وسط تماشاچیها نبودی، وگرنه خودتو می کشتی.
پژمان متعجب از حضور دلینا، روی برگرداند و گفت:

- آه، تو اینجا یی! کی آمدی که من متوجه نشدم!

- واقعاً می خوام بدونم این فوتبال چه جذابیتی داره که تو این طور سر و صدا راه انداختی.

- اگه یک بار با دقت بازی رو نگاه کنی، اون وقت پی به جذابیتش میبری.
سپس پژمان نگاهی به بشقاب خالی از غذا و نگاهی به دلینا انداخت که با ولع فراوان شیرینی را به دهان می گذاشت لبخندی بر لب آورد و گفت:
- نمی شه رژیم بگیری؟ این طور که تو پیش می ری، عاقبت خوبی نداره!
دلینا شکلک درآورد و گفت:

- به خودم مربوطه.

پژمان لپهایش را باد کرد و گفت:

- مثل یک غول بی شاخ و دم شدی!

دلینا کوسن روی مبل را برداشت و با تمام قدرت به صورت او کوبید. پژمان فریادش بلند شد و گفت:

- لعنت به تو دلینا! چشمم را کور کردی.

دلینا شیرینی دوم را بر دهان گذاشت و گفت:

- تا تو باشی دیگه تو کار من فضولی نکنی.

با شروع شدن نیمه دوم فوتبال، پژمان کوتاه آمد و چهار چشمی به تلویزیون خیره شد. دلینا هم بلند شد که از اتاق خارج شود، ناگهان درد شدیدی در ناحیه شکم او را در جا میخکوب کرد. با تلاش فراوان سعی کرد به روی خود نیاورد و دستش را به دیوار گرفت و با سختی از اتاق بیرون رفت. خانم سعادت تا او را دید، از رنگ و رویش فهمید وقت به دنیا آمدن نوزاد نزدیک است. با شادی گفت:

- عزیزم، دردت شروع شده؟

- فکر می کنم. فعلاً به پدر چیزی نگوید. وقتی درد شدیدتر شد. خودم می گم.

دو ساعت دیگر گذشت. درد کلافه اش کرده بود. دیگر نمی توانست خودداری کند. با آخرین توانش فریاد کشید، و مادرش را صدا کرد.

با هر فریادی که می کشید پژمان هراسان تر از قبل می شد. سیگار می کشید، و در راهرو بیمارستان قدم می زد. تا دکتر بخش از اتاق زایمان بیرون آمد، با عجله جلو دوید، و گفت:

- حالش چگونه دکتر؟

- زیاد تعریفی نیست. متأسفانه خانوم شما نمی تونه زایمان طبیعی داشته باشه. بچه بیش از حد معمول درشت و سنگینه. همسر شما باید هر چه زودتر سزارین بشه، وگرنه باعث خفگی بچه می شه، که برای مادرش هم بی خطر نیست.

آقای سعادت و خانمش بلافاصله به پذیرش رفتند تا تشریفات قبل از عمل را انجام بدهند. دلینا را روی برانکار، با لباس سبز، از اتاق بیرون آوردند که به اتاق عمل ببرند. پرستار به پژمان اجازه داد یک لحظه کوتاه مریضش را ببیند. دلینا رنگ چهره اش سفید، و لبهایش خشک و ترک خورده بود. پژمان بالای سرش ایستاد و گفت:

- چطوری مادر شجاع؟

دلینا چشمهای بی حالش را به آرامی گشود. سعی کرد لبخند بزند، اما درد به او اجازه نداد، کوتاه جواب داد:

- خوبم.

یک ساعت بعد دکتر خندان از اتاق عمل بیرون آمد و گفت:

- به شما تبریک می گم. یک پسر تپل و خوشگل به دنیا آورده. حال هر دو کاملاً خوبه و جای هیچ نگرانی نیست.

دلینا را نیمه هوشیار از اتاق عمل بیرون آوردند و به اتاقی که از قبل برایش آماده کرده بودند انتقال دادند. آقا و خانم سعادت همراه او به اتاق رفتند، ولی پژمان همانجا ایستاد. پرستار که او را بلا تکلیف دید، گفت:

- لطفاً با من بیایید تا بچه را به شما نشان بدهم.

دکتر اطفال بیمارستان که در آنجا حضور داشت گفت:

- آقا، باید به داشتن چنین فرزندی افتخار کنید. من شخصاً به شما تبریک می گویم، و آرزو می کنم در زیر سایه شما و مادرش بزرگ بشود و شاهد موفقیتهایش در آینده باشید. در تمام طول طبابتم به یاد ندارم بچه ای به این درشتی دیده باشم. قد و وزنش درست به اندازه یک بچه شش ماهه است.

پژمان دست دکتر را صمیمانه فشرد، و از او تشکر کرد. با دستهای لرزان بچه را از پرستار گرفت و در آغوش کشید. پرستار گفت:

- این هم رستم پهلوان شما. برو بغل بابات کوچولوی تپل.

پژمان با گفته های دکتر و پرستار اشک در چشمانش حلقه زد. دلش می خواست فریاد بکشد؛ که ای کاش من پدرش بودم! ولی افسوس که طفل به این زیبایی یتیم به دنیا آمده؛ بار دیگر کودک را با احساس به سینه فشرد و به صورت گرد و زیبای معصومش خیره شد. با دیدن چهره اش بر خود لرزید. چقدر شبیه به پیمان بود. انگار که زمان به عقب برگشته بود، و بچگی پیمان را مقابل رویش داشت. هیچ شباهتی به دلینا یا سیرنگ نداشت. پیشانی او را بوسید، و با خود زمزمه کرد:

اگر چه از من به وجود نیامدی، ولی پسر هستی. به تو کوچولوی نازنین قول می دهم که جای خالی پدر را برایت پر کنم. فقط باید کمی به من فرصت بدی. بچه را به پرستار داد و با یکدیگر به اتاق دلینا رفتند که تازه به هوش آمده بود. پرستار پس از پرسیدن حال دلینا و گفتن تبریک برای تولد نوزادش، اتاق را ترک کرد. آنگاه پژمان گفت:

- ببین چه پسر خوشگلی داری!

دلینا دلش برای دیدن کودکش ضعف می رفت. از درد نای صحبت کردن نداشت. با دست اشاره نمود کودک را نزداد و بیاورند. پژمان کودک را با احتیاط در آغوش دلینا گذاشت. دلینا اشک شوق از چشمهایش جاری شد، نگاهی را به پژمان دوخت و آرام گفت:

- این غیرممکنه! باورم نمی شه...

پژمان نگذاشت جمله اش را به آخر برساند گفت:

- پس تو هم متوجه شدی، درست مثل پیمان است. انگار اوست که دوباره متولد شده. از همان نگاه اول مهرش به دلم نشست. خانم و آقای سعادت با اشتیاق روی سر کودک آمدند. آنها هم از شباهتش به پیمان شگفت زده شدند.

دلینا با تولد فرزندش دچار حس تازه ای شده بود. هربار که صورت کوچولوی

او را نگاه می کرد انگار که یک دنیا عشق به او تزریق می شد. دلش می خواست می توانست او را محکم در آغوش بگیرد. اما فعلاً توانایی نگه داشتن او را نداشت. خانم سعادت کودک را بغل کرد و در تخت مخصوص خود خواباند. گفت:

– عزیزم، عجله نکن برای بغل کردن این فسقلی وقت زیاد داری.

پژمان برای ورود دلینا و کودکش کل باغ را چراغانی کرد. و همه اقوام نزدیک به دعوت آقای سعادت در این جشن کوچک شرکت نمودند. پژمان از هیچ تلاشی برای کمک به دلینا مضایقه نمی کرد. تا مبادا کمبود سیرنگ را حس کند. دلینا وقتی وارد اتاق شد از دسته گل بزرگی که پژمان کنار تختخواب کودک گذاشته بود به شوق آمد. صمیمانه از او تشکر نمود. هنگامی که همه مهمانان دور کودک حلقه زده بودند پژمان متوجه گرفتگی دلینا شد. به بهانه تعارف میوه خود را به او رساند، و گفت:

– اگر خسته هستی برو تو اتاق استراحت کن.

پژمان به خوبی می دانست که دلینا در این وضعیت حوصله شلوغی را ندارد. منتظر جواب از سوی او نماند، و خطاب به خانم سعادت گفت:

– خاله جان، دلینا می خواد به اتاقش بره لطفاً کمکش کنید.

پژمان کودک را که اسم آرمان بر او نهادند بغل نمود و از جلو به اتاقش برد. آرام او را در تختخوابش گذاشت. و به صورت معصوم و زیبایش خیره شد. ناگهان از قاب عکسی که دلینا در کنار تختخواب آرمان گذاشته بود یکه خورد.

عکس تقریباً بزرگی از سیرنگ بود که لبخند مهربانی بر لب داشت. دلینا یک شاخه گل و یک شمع در کنار عکس گذاشته بود. حالا متوجه می شد چرا او غمگین و پکر بود. جای خالی سیرنگ عذابش می داد. پژمان در آن لحظه آرزو نمود. که ای کاش سیرنگ آنقدر زنده می ماند که این روز قشنگ را می دید.

دلینا به کمک مادرش وارد اتاق شدند. خانم سعادت گفت:

– دلینا جان، من باید برم پایین به مهمونا برسم. درست نیست تنها بمونند.

فعلاً که پژمان اینجاست. اگر کاری داشتی به او بگو.

خانم سعادت خطاب به پژمان گفت:

- پسر، دلینا رو تنها نگذار تا پروانه رو بفرستم بالا.

با رفتن خانم سعادت پژمان نگاه مهربانی به آرمان کوچولو انداخت و گفت:

- نگاه کن چقدر آروم خوابیده. درست مثل یه شاهپرک زیبا و لطیفه. طبقه

پایین سر و صدا اذیتش می کرد. بچه توی این سن نیاز به آرامش داره.

دلینا سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست. پژمان ادامه داد:

- مخصوصاً زن دایی که انگار اکو قورت داده. هر بار که حرف می زد آرمان

تکون می خورد. قشنگ نشسته بود کنار سر بچه.

سکوت کوتاهی برقرار شد. بعد دلینا در حالی که به عکس سیرنگ خیره

شده بود، گفت:

- دلم بدجوری گرفته پژمان، هوای پایین داشت خفه م می کرد. مطمئنم اگه

چند دقیقه دیگه توی اون جمع می موندم اشکهایم سرازیر می شد، واقعاً چرا

اونا درک نمی کنند. به جای اینکه تو این موقعیت منو به زندگی امیدوار کنند

هی حرفهای بی ربط می زنند.

- مگه چی می گفتند؟

- چه می دونم! خان دایی می گفت، حیف این بچه نیست که سایه پدر رو

سرش نباشه. از اون طرف زن دایی می گفت، آدم نگاهش می کنه دلش ریش

ریش می شه.

پژمان از عصبانیت صورتش سرخ شد و گفت:

- خیلی بی خود گفتند. دیگه شورشو در آوردن. تا بود، که من مضحکه دست

اونا بودم. هر وقت منو می دیدند حس ترحم شون گل می کرد. چقدر بیزارم از

این جور آدمها. هرگز نمی گذارم کسی به آرمان توهین یا ترحم بکند. ای کاش

می شنیدم. اون وقت می دونستم چه جوابی به اونا بدم. از خود متشکرها

مغرور. کاری می کردم که دیگه یادشون بره در این خونه چه رنگیه. از این به بعد می دونم با این آدمهای از خود راضی چگونه برخورد کنم. هر چه کوتاه اومدم دیگه بسه.

دلینا از اینکه می دید پژمان بیشتر از خودش از حرفهای آنها عصبی شده احساس آرامش کرد و دیگر حرف سایرین برایش مهم نبود.

هر روز که می گذشت علاقه اش نسبت به آرمان بیشتر و بیشتر می شد. تا جایی که هرگاه نگاهش به او می افتاد از شدت هیجان دچار تپش قلب می شد. هرگاه آرمان با چشمهای زیبا و معصوش به او خیره می شد از خوشحالی اشکهایش جاری می شد. رفتارش روی اعضای خانواده نیز تأثیر گذاشته بود. آرمان کوچولو برای آنها تنها یک بچه نبود. عزیز و نورچشمی همه خانواده بود. مخصوصاً پژمان که روز به روز علاقه اش نسبت به آرمان بیشتر می شد. هرگاه از سر کار به منزل برمی گشت، قبل از اینکه لباسهایش را عوض کند او را در آغوش می گرفت. حتی دلش نمی آمد او را ببوسد. فقط با بوییدن او خود را آرام می کرد.



این روزها دلینا به طوری شده بود. حالت عجیبی داشت. مدام به گذشته فکر می کرد. بیشتر وقتها در حال و هوای گذشته به سر می برد. مدتی بود که هر شب سیرنگ به خوابش می آمد. تا گوشه خلوتی به دست می آورد با گریه خود را سبک می کرد. نسبت به اطرافیان بی تفاوت شده بود.

دلینا افسرده و غمگین روی بالکن ایستاده بود و دیده به سوی مغرب داشت، تا فرو رفتن قرص خورشید را در افق پهناور بنگرد. چنان نگاهش در افق محو شده بود که اگر صدای گریه فرزندش آرمان را نمی شنید، همچنان می ایستاد و ساعتها به آسمان لایتناهی چشم می دوخت. با شتاب خود را به اتاقش رساند. او

را در آغوش پژمان یافت که سعی داشت آرامش کند. گفت:

- سلام، کی برگشتی؟

- معلوم هست کجایی؟ گریه بچه را از بیرون شنیدم. از بس گریه کرده چشمهایش قرمز شده. خاله که خونه نیست، تو نباید بچه رو تنها می گذاشتی. بچه را در آغوش گرفت و مشغول شیر دادن به او شد. پژمان عصبی از اینکه جوابی نشنیده، گفت:

- خیلی بی خیالی! تو در قبال این بچه مسئولی. اگر کوتاهی کنی، باید در اون دنیا جوابگو باشی.

دلینا باز هم سکوت کرد. مجبور شد از اتاق خارج شود. با اعصاب متشنج خود را روی تختخواب انداخت. سیگاری روشن کرد و به سقف اتاق خیره شد. دلش گرفته بود. هفته دیگر مجبور بود ایران را ترک کند تا یک دوره فوق تخصصی را در امریکا کامل کند. سر میز شام چنان در خود فرو رفته بود که جز دلینا، خانم و آقای سعادت نیز متوجه پریشانی او شدند. ولی هیچ کدام سخنی به میان نیاوردند. آقای سعادت خطاب به همسرش گفت:

- داداشت نگفت چه ساعتی حرکت می کنیم؟

- وقتش را معین نکرد. گفت صبح زود حرکت کنیم بهتره. من هم پیشنهاد دادم ساعت پنج صبح حرکت کنیم.

- خیلی زود نیست؟

پژمان پرسید:

- قراره جایی بروید؟

خانم سعادت جواب داد:

- خان داییت مارو به باغش دعوت کرده. با ما شش خانواده هستیم.

پژمان نیم نگاهی به دلینا انداخت و گفت:

- فکر نمی کنید این مسافرت برای آرمان مناسب نیست؟ با این هوای سرد

احتمال داره سرما بخوره.

- نه پسر، چه ضرری؟ هوا خیلی هم سرد نیست. دیگه چیزی به بهار نمونده. دلینا گفت:

- نمی شه من نیام؟ برام سخته چند ساعت تو اتومبیل باشم. اونم با بچه می ترسم آرمان خسته بشه. اونوقت هم خودش اذیت می شه هم شما رو اذیت می کنه.

آقای سعادت گفت:

- ما داریم به خاطر تو می ریم. بعد تو می گی من نیام! در ضمن آرمان کی تو اتومبیل اذیت می کنه؟

پژمان از پشت میز برخاست، و به کنار آرمان کوچولو رفت، که آرام در نی نی خوابش به خوابی خوش فرو رفته بود. دیوانه وار این پسر کوچولوی سه ماهه را دوست می داشت. وابستگی عجیبی به این موجود کوچک پیدا کرده بود. اگر در منزل بود تمام وقتش را در کنار او می گذراند. طوری با او بازی می کرد و حرف می زد که دلینا متعجب می شد. بی اختیار گفت:

- اگه این یک سال آرمان رو نبینم دق می کنم.

هر سه به طرف او روی برگرداندند. آقای سعادت گفت:

- مگه قراره مسافرت بری؟

- بله. دوره کامل تخصصی ام رو باید در خارج از کشور ببینم. یک سال شاید بیشتر طول می کشه.

در حین صحبت کردن چشم به دلینا داشت که ببیند چه عکس العملی از خود نشان می دهد. ولی کوچکترین تغییری در او به وجود نیامد. خانم سعادت گفت:

- نمی تونی توی این مدت به ایران بیایی؟

- هنوز هیچی معلوم نیست.

خیلی دلش می خواست دلینا هم در این مورد سؤال می کرد یا چیزی می گفت، او بی خیال به موضوع مشغول جمع کردن میز شد. هنوز هوا تاریک بود که از خواب بیدار شد چراغ اتاق دلینا را هم روشن دید. دلینا از وقتی به خانه پدرش برگشته بود، اتاق سابق سینا را در اختیار داشت. آهسته از پله ها پایین آمد تا مبادا عمو و خاله اش را بیدار کند. اما با کمال تعجب دید هر دو لباس پوشیده و آماده پشت میز نشسته اند. طولی نکشید که دلینا هم با آرمان از پله ها پایین آمد. جلو دوید و دستهایش را برای آرمان گشود، و گفت:

- به به، چه لباس خوشگلی پوشیدی! بیا بغل خودم کوچولوی تپلم.
آرمان را با خود به آشپزخانه برد. دلینا هم پشت سرش وارد شد، و گفت:
- بدش به من، اذیت می کنه، نمی گذاره راحت صبحونه بخوری.
آرمان را در آغوشش به سینه فشرد و گفت:
- این طوری صبحونه بیشتر مزه می ده.

هر لقمه ای که بر دهان خود می گذاشت آرمان را قلقلک می داد و او از خنده ریسه می رفت. دلینا دم در آشپزخانه ایستاده بود و زیر چشمی آنها را می پایید. با صدای زنگ در از آشپزخانه بیرون رفت. پژمان رفتن او را از پشت سر با حسرت نگاه کرد. آرمان را بوسید و آهسته کنار گوشش گفت:

- آرمان، تو چه مامان بدی داری! من این مامان بد تورو می پرستم.
در تمام طول راه آرمان را در آغوش داشت. جز یک بار که او را به مادرش داد تا به او شیر بدهد. او را از خود جدا نکرد. چند ساعتی به وقت ناهار مانده بود که همه دور هم جمع شدند. بزرگترها کمی از جوانها فاصله گرفتند و برای خود محفل گرمی داشتند. پژمان نیز در کنار دلینا نشسته بود و چشم از برادر زن دایی اش، امیر برنمی داشت. بدون اینکه بخواهد در دل از او متنفر شد. از طرز صحبت کردنش، و از هر چیزی که در چشم دیگران حسن می نمود، نفرت داشت

و مشمئز می شد.

وقتی می دید دلینا با دیده تحسین او را می نگرد، بیشتر از او متنفر می شد. به طوری که اگر برایش فراهم بود همانجا خرخره اش را می جوید.

امیر توجه همه دختران و پسران جوان را به خود جلب کرده بود. یکی از آنها که از صدای خوبی برخوردار بود را تشویق به خواندن کرد. دیگران هم با دست زدن او را همراهی می کردند. یک دفعه خودش از میان جمعیت برخاست و با ادا و شکلک شروع به رقصیدن کرد که باعث شد همه از خنده ریسه برونند. پژمان با نفرت حرکاتش را نگاه می کرد، که به گونه های مختلف به بدنش پیچ و تاب می داد. احساس کرد اگر بیشتر در آن جمع بماند از شدت تنفر و عصبانیت او را زیر باد کتک می گیرد. آرمان را که بی تابی می کرد از دلینا گرفت و گفت:

- طفلک از این سر و صداها وحشت کرده. هوای بیرون گرم شده پتوشو بده می برمش جلو آفتاب.

دلینا با لحنی کنایه آمیز گفت:

- تو که از آرمان بیقرارتی!

بچه را در آغوش گرفت و بدون جواب دادن از آنجا دور شد. هوای بهاری باغ او را به آرامش واداشت. صدای خنده و کف زدنهای آنها تا آن سوی باغ می رسید. آرمان را بوسید و گفت:

- باید بگردیم یک جای خوب جلو آفتاب برای نشستن پیدا کنیم تا سردمون نشه.

صدایی از پشت سر به او جواب داد:

- روی این نیمکت بهترین جاست.

روی برگرداند، و متعجب گفت:

- تو چرا آمدی؟!

روی نیمکت نشست و گفت:

- به همان دلیلی که تو آمدی.

با فاصله از او نشست، و گفت:

- و تو می دونی من به چه دلیل بیرون آمدم؟

خودش را به نشنیدن زد و خطاب به پسرش گفت:

- مامان فدات بشه الهی بیا بغل خودم، بیا عزیزم؟

آرمان بی خیال به آغوش گشوده مادرش، سر خود را به سینه پڑمان گذاشت.

پڑمان خندید، و با محبت او را بوسید و گفت:

- هنوز نرفته احساس می کنم دلم برایش تنگ شده. عجیب بهش وابسته

شدم. وقتی با چشمهای خوشگلش به من خیره می شه تنم می لرزه. باور کن

روزایی که پرواز دارم تو آسمون همه حواسم پیش آرمانه که مبدا اتفاقی برایش

بیفته. اینقدر دلم شور می زنه که دچار حالت تهوع می شم. دلینا، تو را به خدا

قسمت می دم خیلی مواظب این بچه باش. تر و خشک کردنش کافی نیست. این

بچه نیاز به محبت داره. باید تا می تونی باهاش بازی کنی و حرف بزنی. هر چقدر

ما بهش محبت کنیم. جای محبت تورو نمی گیره.

- به ظاهر جدی و خشن تو نمیدانم این طور بچه ها رو دوست داشته باشی!

- بچه ها نه، فقط آرمان، در ضمن من از کی تا حالا خشن بودم که خودم از

آن بی خبرم؟

- همیشه خشن هستی. یعنی خودت نمی دونی؟

با آمدن آقای سعادت که آنها را به ناهار دعوت نمود. هر دو ساکت شدند.

یک هفته به سرعت باد سپری شد، و پڑمان سر در گریبان نشسته بود و به

چمدان بسته شده اش نگاه می کرد. خیلی دوست داشت این چند ساعت باقی

مانده را در کنار او بگذرانند. آرزوی هم صحبتی با او در این نیمه شب دیوانه اش

کرده بود. وقتی در اتاق قدم می زد، مانند مستها سکندری می خورد. سیگار

لای انگشتهایش خاموش شد، و تا به خود آمد هر دو انگشتش سوخته بود.

صدای گریه آرمان را شنید که هر لحظه بیشتر اوج می گرفت. شکی برایش باقی نماند که باید مسئله ای پیش آمده باشد. از اتاق خارج شد، و چند ضربه آرام به در اتاق دلینا زد. وقتی وارد اتاق شد، با دیدن او که هنوز لباس خواب نپوشیده بود، فهمید او هم بیدار بوده بچه را از او گرفت و گفت:

- حتماً جاییش درد می کنه که این طور بیقراره!

- نمی دونم! سر شب که حالش خوب بود لابد دلش درد می کنه.

- پس حاضرش کن ببریمش دکتر.

- نه، احتیاجی به دکتر نیست. فقط اگر برات زحمت نمی شه چند دقیقه برام

نگهشدار برم پایین شربت «دی سیکلومین» بیارم کمی آرام بشه.

آرمان خیلی زود در آغوش پڑمان ساکت شد. حتی برایش خندید. وقتی

دلینا با شیشه شربت برگشت، نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- شیطان کوچولو دلش برای تو درد می کرد!

پڑمان عمیق به او خیره شد، و گفت:

- شاید خدا به ندای دل من گوش کرده. آخه خیلی دلم می خواست این چند

ساعت باقی مانده رو در کنار آرمان بگذرونم. شربت او را بده، می برمش اتاق

خودم. تو با خیال راحت بخواب.

- اگه اذیتت کرد برش گردون پیش خودم.

- اگه من اذیتش نکنم این منو اذیت نمی کنه.

فصل نهم

دلینا با رفتن پژمان به امریکا به شدت احساس تنهایی می کرد. از اینکه به او فکر می کنه از خودش بدش آمد. روزها با خود فکر کرد تا به این نتیجه رسید که او را از ذهنش خارج کند. از آن روز به بعد با علاقه بیشتر درسش را دنبال می کرد. نصف روز را در دانشگاه می گذراند، و بعد تمام وقتش را به آرمان اختصاص می داد. در میان دخترهای دانشگاه دختر خوبی را برای پژمان زیر نظر گرفت و در موقعیتی مناسب با او تماس گرفت، و بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

– یادته از من خواستی یه دختر خوب برات پیدا کنم؟ حالا به قولم وفا کردم. یکی از دوستان دانشگاه را برات در نظر گرفتم. البته هنوز باهاش صحبت نکردم می خواستم اول نظر تورو بدونم.

پژمان پس از سکوتی طولانی جواب داد:

– من فعلاً تصمیم به ازدواج ندارم. بهتره دیگه راجع به این موضوع بحث نکنیم.

– مطمئن باش انتخاب من حرف نداره. ضرر می کنی ها!

– خواهش می کنم دلینا! دیگه راجع به این موضوع صحبت نکن. راستی ترتیبی دادم برای تولد آرمان ایران باشم. یک هفته می تونم بمونم. اگر با امروز حساب کنیم، دقیقاً چهار ماه دیگه می شه.

- پس من با دختره صحبت نکنم.

- دیگه داری منو عصبی می کنی. گوشی رو بگذار کنار گوش آرمان می خوام باهاش حرف بزنم.

پس از تماس دلینا احساس بدی به پژمان دست داد. با خود گفت:

- نکنه بخواد با من ازدواج کنه! لابد با این حرف می خواست به گوش من برسونه که... آه، نه...

جرج یکی از دوستان همدوره خارجی اش که انسان بسیار خوبی بود و در کلاسهای دوره بازآموزی تخصصی با هم آشنا شده بودند دلسوزانه گفت:

- خبر بدی بهت دادند؟

- نه، فقط... بی خیال. قرار بود با هم کجا بریم؟

- کنار دریا. شاید شنا هم کردیم.

- از حالا گفته باشم که من حوصله شنا کردن ندارم.

- باشه، هرطور راحتی. ولی بگو بدونم، همه ایرانیها این طور از شنا بیزارند؟

- من کی گفتم از شنا بدم میاد. از این متنفرم که تا داخل آب می شم دخترای هم وطن منو محاصره می کنند.

- خوب مگه این بده؟! هیکلت زیباست، دوست دارند با تو باشن.

- برای ما ایرانیها بله، بده و اگه ناراحت نمی شی باید بگم شرم آورده.

- حرفای تو برام خیلی عجیبه. البته اینو می دونم که هر ملتی فرهنگ و عقاید خاص خودشو داره. تو هم این طور بار آمدی. در محیطی رشد کردی که اگر با یک دختر رابطه به قول شما نامشروع داشته باشی، گناهه. اما من چی؟ از روزی که چشم باز کردم، هر پسر دختری رو دوست داشته به راحتی تصاحبش کرده. و همین طور دخترا. اون روز که خودت شاهد بودی کنار دریا اون پسر مو بلنده به جای یک دختر، یک لشکر دختر دورش جمع شده بود و با هر کدام که دلش می خواست لاس می زد و دلربایی می کرد.

پژمان دستش را بر شانه جرج گذاشت و گفت:

- لطفاً دیگه ادامه نده. حتی بحث کردن در این مورد گناهه، چه برسه به...

نگذاشت پژمان جمله اش را کامل کند. رو در رویش ایستاد و گفت:

- من نمی دونم چقدر می فهمم! اما مطمئنم که فرهنگ و عقاید شما درسته.

من با اینکه با این فرهنگ رشد کردم، اما از این آدمایی که لذت شهوت و هوس رو بر انسانیت ترجیح می دن، و به دختران پاک و زیبا تجاوز می کنند، متنفر و بیزارم. به نظر من این آزادی نیست، بلکه ظلم و خیانته. نمی دونم در این میانه کی مقصره! پدرهای ما، مادرهای ما، یا نیاکان ما. ظلم، خیانت، آدمکشی و مظلوم کشی در وطن من بیداد می کنه. ابعاد اون به قدری گسترده است که دیگه پاک کردنش محال ممکنه. تا وقتی سوپرمارکتهای ما پر از ویسکی، ودکا... عرقها و مشروبهای جور به جور، تا وقتی زنها و دخترای اجتماع ما بیشتر بدن خودشون رو به معرض نمایش می گذرنند و با لباسهای جلف در انظار ظاهر می شوند، چطور می شود پاک بود؟ تا وقتی به جای آب معدنی سر میز غذا مشروبهای رنگارنگ گذاشته می شه که عقل انسان رو زایل می کنه، چطور می تونی گناه نکنی؟ نه دوست عزیز ایرانی ام، تو نمی دونی در اینجا چقدر فساد و جنایت دامن گسترده. من از این متأسفم که بعضی از جوونهای خارجی به حال ما غبطه می خورند، و کشور ما رو سرزمین آزادی اسم گذاشتن. بله، حق با اوناست. اینجا پر از آزادیه. ولی چه نوع آزادی؟ سرزمینی که دختر بچه یازده ساله را به لجن می کشند، و از همان سنین شروع به مشروبخواری و هزار کثافتکاری دیگه می کنند که واقعاً شرمم میاد به زبون بیارم، آزادی است؟ سعادت عزیز، بگذار این حقیقت را پیش تو اعتراف کنم. از روزی که با تو آشنا شدم از خودم بدم آمده. وقتی برای اولین بار به تو مشروب تعارف کردم و تو دستم رو رد کردی، باورم نمی شد کسی تو دنیا وجود داشته باشد که لب به مشروب نزنه و آب معدنی رو ترجیح بده! تو اونقدر پاک و معصومی که من در برابرت احساس حقارت می کنم. با

اینکه چند سال از تو کوچکترم، اما تا به حال چهار زن طلاق دادم. بعد از یک سال زندگی زناشویی، یا اونا از من خسته شدن یا من از اونا بیزار شدم. در اینجا هرج و مرج فراوانه. قاعده و قانونی وجود نداره. حد و مرزی در بین نیست. هوا که تاریک شد، مجبوری مسلح بیرون بری وگرنه اونقدر مست و ولگرد تو خیابونا ریخته که جان سالم به در نمی بری.

پژمان شکر خدا را به جا آورد که در جایی زندگی می کند که از این کارها خبری نیست.



پژمان تصمیم گرفت بدون خبر به ایران برگردد. لحظه ای که هواپیما بر باند فرودگاه مهرآباد نشست واقعاً حالش دگرگون شد. بوی خاک وطن، بوی دیار آشنا، و بوی یار را از توی هواپیما استشمام کرد. وقتی پایش را بر باند فرودگاه گذاشت مثل بچه ها به هیجان افتاد. دانه های خنک برف آرام و رویایی بر سر زمین منت می گذاشتند. شهر حال و هوای خاصی داشت. تقریباً همه جا سفید پوش بود. تا وقتی که وارد کوچه شد همان دلهره قشنگ از عشق با او همراه بود. با دیدن در بزرگ پارکینگ احساس آرامش کرد و توانست بر احساس خود غلبه کند. دکمه زنگ را که فشرد بدون اینکه از پشت اف اف پرسیده شود کیست، در باز شد. وارد حیاط شد و با عشق به اطراف نگاه کرد.

برف سپید سراسر باغ کوچک را در برگرفته بود. با احتیاط از روی برفها گذشت. در ورودی ساختمان را گشود و چمدان و ساکش را داخل راهرو گذاشت مشغول باز کردن بند کفشهایش بود که آرمان چهار دست و پا با هیکل تپل و با نمکش ظاهر شد. با اینکه هشت ماه از آخرین دیدارشان می گذشت، اما احساس غریبی نکرده و ذوقزده خود را به آغوش پژمان انداخت. در همین هنگام دلینا با بشقاب غذای آرمان سر رسید. با دیدن پژمان حسابی رنگ باخت.

پژمان که متوجه دستپاچگی دلینا شده بود، گفت:

- ماشاءالله آرمان مردی شده!

- چطور بی خبر اومدی؟!

- آمدم اینقدر برات مهمه؟ خیلی لاغر شدی!

دلینا خودش را از جلو راه پژمان کنار کشید تا وارد خانه شود. گفت:

- برعکس تو که خیلی چاق شدی. هوای سائفرانسیسکو حسابی بهت ساخته.

با صدای زنگ در به طرف دستگاه در باز کن رفت، و گفت:

این یکی دیگه مادره. وقتی تو زنگ زدی گمان کردم مادره.

خانم سعادت از آمدن پژمان غافلگیر و خیلی خوشحال شد. طوری او را در آغوش گرفته بود، و قربان صدقه اش می رفت که دلینا خنده اش گرفت. آرمان از حرکات آنها ترسید و فکر کرد دعوا می کنند. جیغ بلندی کشید و به گریه افتاد. پژمان از خاله اش جدا شد و به سوی آرمان دوید. درست همزمان با دلینا به آرمان رسید. دلینا گذاشت تا پژمان بچه را آرام کند. در یک لحظه کوتاه نگاهشان درهم گره خورد. اما پژمان زود مسیر نگاهش را تغییر داد.

آرمان یک لحظه از پژمان جدا نمی شد. حتی زمانی که پژمان برای استراحت به اتاقش رفت، چهار دست و پا دنبالش کرد، تا مجبور شد او را بغل کند و با خود به اتاق ببرد.

آرمان در آستانه یک سالگی، با ادای کلمات منفرد، حرف زدن را آغاز کرده بود. رشدش در حد عالی بود. فقط هنوز راه رفتن را نیاموخته بود. پژمان او را روی کف اتاق گذاشته تا با اسباب بازی مشغول بازی شود. پشت به آرمان مشغول عوض کردن لباسش شد. آرمان خیلی زود اسباب بازی را رها کرد و دستش را به لبه تخت خواب گرفت و بلند شد. در حالی که دیوار را عصای خود کرده بود، آرام خودش را به پژمان رساند و از پشت دو پای او را محکم در آغوش

گرفت. پژمان که از کار آرمان حیرت کرده بود، او را در آغوش گرفت و گفت:

- ای تپلی شیطون! یاد گرفتی سر پا بایستی.

ضربه ای آرام به در اتاق زده شد. در را که گشود، با دیدن دلینا لبخندی بر لب آورد و خود را از جلو در کنار کشید، تا او وارد شود. دلینا گفت:

- مزاحم استراحتت نمی شم. آمدم آرمان رو ببرم. می خوام قبل از رفتن به دانشگاه شیرشو بدم.

بچه را به دلینا داد و گفت:

- ساعت چند تعطیل می شی، با آرمان بیایم دنبالت.

- نمی خواد زحمت بکشی، خودم برمی گردم.

- چرا تعارف تکه پاره می کنی؟ خودم دوست دارم پیام دنبالت.

بعد از یک گردش حسابی با آرمان کوچولو به در دانشگاه دلینا رفتند. نیم ساعت انتظار کشید تا دلینا با مرد مسنی از در دانشگاه خارج شد. تا متوجه آنها شد، از همراهش خداحافظی کرد و به طرف اتومبیل آمد. گفت:

- پس آرمان کو؟

پژمان پیاده شد و در را برایش گشود، و با اشاره به صندلی عقب اتومبیل، گفت:

- خوابیده.

- سر راه باید یه سری به قنادی بزنیم. می خوام سفارش کیک بدم.

به جای مورد نظر که رسیدند، پژمان گفت:

- تو برو. من پیش بچه می مونم.

پس از رفتن دلینا، کنجاو شد نگاهی به کتابهای او بیندازد. در صفحه آخر یکی از دفترهایش نوشته بود:

آرمانم! برق عشق، و دنیایی معصومیت که در چشمهای زیبایت

لانه کرده، دلم را می لرزاند، آنچنان که انجام دادن هر کاری را از من سلب می کند، و فقط دلم می خواهد به چشمهای قشنگ تو خیره بشوم و آنقدر در آن نگاه غرق شوم که غم خود را فراموش کنم. غم بی پدر بودندت را، غم سیرنگ محبوبم را. آه! ای کاش فقط یک بار، یک بار دیگر وجود نازنینش را حس، و او را لمس می کردم و تو را در آغوش پرمهرش می گذاشتم. پسر قشنگم، خنده های روحنوازت مرا از فضای این اتاق به سوی گذشته می کشاند و به روزهای خوش بی خبری، روزهای خاطره انگیز در کنار پدرت بودن. پدرت، آن...

با آمدن دلینا دفتر را سر جایش گذاشت. از نوشته های او دلش گرفت. مدتی به سکوت گذشت. دلینا سرش را برگرداند و نگاهی به فرزندش انداخت و گفت:

- از صورت رنگارنگش معلومه خیلی بهش خوش گذشته!

- احتمالاً!

- نکنه تو این سرما پارک رفتین؟!

- بله خیلی هم خوش گذشت. نمی دونی چه ذوقی می کرد. کم مونده بود

پرواز کنه.

- پس حسابی جای من خالی بود.

زیر چشمی نگاهش کرد و با لحنی معنی دار گفت:

- چه جورهم!

- خدا کنه برای فردا شب سر حال باشه.

از داخل آینه نگاهش را به آرمان دوخت، که بیدار شده بود و با کنجکاوای به

صحبتهای آنها گوش می کرد، گفت:

- شازده پسرت خیلی وقته بیدار شده!

دلینا رویش را به طرف آرمان برگرداند، و با شوق گفت:

- ای کوچولوی بدجنس! داشتی فضولی می کردی؟
مبهم و با کنایه گفت:

- شاید می خواد بدونه ما به هم چی می گیم.
دلینا از بین دو صندلی دست برد و آرمان را در آغوش گرفت و جواب داد:
- اگه از این فضولیها بکنه گوشاشو می برم.



پژمان به کمک سینا و پروانه سرتاسر سالن را با بادکنکهای رنگارنگ که هر کدام به شکلی بودند تزئین کردند. آرمان و شیما، دختر سینا، از این همه بادکنک و نوارهای زرین به شوق آمدند. پروانه گفت:
- شیما جون، برو به عمه بگو بیاد پایین.

شیما لی لی کنان سالن را ترک کرد. پژمان که آرمان را زیر نظر داشت، دید که او هم تانی کنان پشت سر شیما راه افتاد. از ترس اینکه مبادا از پله ها بیفتد، دنبالش دوید. آرمان مثل بچه گربه ای شیطان تند و تند از پله ها بالا می رفت. او را از پشت در آغوش گرفت. شیما از پله ها پایین آمد. پژمان پرسید:
- عمه بالا نبود؟

- چرا. گفت، بعداً میاد.

پژمان طاقت نیاورد و خودش بالا رفت. چون در اتاق دلینا باز بود، بود، بدون در زدن وارد اتاق شد با دیدن چشمهای گریان او دلش لرزید. آرمان را روی زمین گذاشت و گفت:

- دلینا! تو داشتی گریه می کردی؟

دلینا رویش را برگرداند و گریه اش افزایش یافت. پژمان در اتاق را بست و به او نزدیک شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟ کسی تو رو رنجونده؟

دلینا اشکهایش را با دستمالی که پژمان به او داد پاک کرد و جواب داد:
- نه.

- پس چرا گریه می کنی؟

- برای بدبختی خودم و پسر. باید حالا به جای تو و سینا پدرش سالن را
تزیین می کرد. نه اینکه...

با سستی لبه تختخواب او نشست و گفت:

- تو چرا با خودت این طور تا می کنی؟ چرا اینقدر خود تو عذاب می دی؟
- دست خودم نیست. اصلاً دلم نمی خواد این طوری باشم. وقتی به آرمان
نگاه می کنم که از محبت پدر محرومه، دلم می گیره.

- خواهش می کنم کمتر جلو این طفل معصوم گریه کن. ببین چطور مظلوم
به تو خیره شده. این کارات، تو روحیه ش تأثیر منفی می گذاره. تو باید
خوشحال باشی که امروز اولین سال تولد پسرته. برو آبی به صورتت بزن و
لباساتو عوض کن. حالاست که مهمونا سر برسن.

دلینا چون نگینی در مجلس می درخشید. نگاه های عاشقانه امیر و استاد
مسن او از چشم پژمان دور نماند. طوری این دو رقیب را زیر ذره بین خود قرار
داده بود که کوچکترین حرکاتشان از چشمش دور نمی ماند. استاد ظاهراً توجه
زیادی به آرمان نشان می داد و این بیشتر عصبی اش می کرد. اما امیر فقط به
دلینا توجه داشت. حتی هنگام دادن هدیه به آرمان، صورتش را نبوسید و در
این میانه آرمان فقط دوروبر پژمان می پلکید. هواپیما اهدایی پژمان را به
دستش داد تا برایش کوک کند. آرمان را بغل خود نشانده و هواپیما را برایش
کوک کرد. هواپیما با سرعت زیادی حرکت کرد، و بعد به پرواز درآمد. درست در
کنار خانم سعادت و زن دایی اش به زمین نشست. وقتی برای آوردن اسباب
بازی هواپیما به آنها نزدیک شد، وانمود کرد که تمام حواسش پی اسباب بازی
است. ولی گوشهای تیزش صحبت های آنها را ضبط می کرد. خانم سعادت گفت:

- والا به خدا من نمی دونم چی بگم! دلینایی که من می شناسم، فکر نمی کنم به این زودیها تن به ازدواج بده.

- خواهر شوهر عزیز، بالاخره که چی؟ باید ازدواج کنه یا نه؟ پس هر چه زودتر به نفعشه. و چه بهتر با امیر ما ازدواج کنه. امیر حاضره هر کاری به خاطرش انجام بده. پس دیگه چی می خواد؟ شانس فقط یک بار در خونه آدمو می زنه.

پژمان آنچه را دلش می خواست بفهمد فهمید. آنقدر عصبی شد که دلش می خواست همانجا امیر را به قصد کشت می زد. تصمیم گرفت در این مورد صحبتی نکند تا ببند خود دلینا چه تصمیمی می گیرد.

هنگام تقسیم کردن کیک فرا رسید. امیر با زبان چربش خطاب به دلینا گفت:
- اگر فرمانروای جشن اجازه بفرمایند، این حقیر کیک را تقسیم کنم و این افتخار بزرگ را نصیب خود کنم.
- خواهش می کنم.

دلینا چاقو را به دست امیر داد. نگاهش را به پژمان دوخت که سرش را پایین انداخته بود، و اخمهایش درهم و عصبی به نظر می رسید. به بهانه آرمان که آرام در آغوش او به خواب رفته بود، کنارش آمد و گفت:

- بچه را بده ببرم تو تختش بگذارم. این طوری خسته می شی.

- خسته نمی شم. بگذار خوب بخوابه، خودم می برم.

دلینا صندلی اش را به صندلی پژمان نزدیک کرد. موهای صاف و چتری پسرش را نوازش کرد و گفت:

- عصبی به نظر می رسی!

می خواست جواب بدهد که امیر بشقاب به دست به او نزدیک شد، و گفت:

- اولین تکه بریده شده کیک را باید شما میل کنید.

دلینا بشقاب را از دستش گرفت و گفت:

- متشکرم. امیدوارم عروسی شما جبران کنیم.

امیر بلند و کش دار جواب داد:

- انشاءا...

پژمان احساس کرد اگر بچه را در آغوش نداشت، حتماً سیلی محکمی در گوش او می زد. آرمان را روی کاناپه خواباند و کت خود را روی او انداخت. یکی از مبله‌های دونفره را که کسی روی آن ننشسته بود کنار کاناپه گذاشت تا اگر آرمان غلت بخورد روی زمین نیفتد.

استاد اولین نفری بود که جشن را ترک نمود و آخرین نفری هم که مجلس را ترک کرد امیر بود. آنقدر از او بدش می آمد که جواب خداحافظی اش را نداد، و با پروانه مشغول جمع کردن ظرفهای روی میز شد. سینا و دلینا با هم وارد سالن شدند. پژمان نگاهش را به او دوخت تا ببیند تغییری در او به وجود آمده یا نه. اما او مثل همیشه خونسرد بود، با نگاهی غمگین. تعدادی از ظرفهای جمع شده را به آشپزخانه برد. او عصبی با مادرش صحبت می کرد. خواست ظرفها را بگذارد و برود، که خانم سعادت گفت:

- پسر، تو بگو، امیر پسر بدیه؟

- چطور مگه؟

- امیر از دلینا خواستگاری کرده. حتی آرمان را هم قبول داره که با اونا زندگی کنه. ولی این دختره هیچی حالیش نیست.

دلینا با بغض گفت:

- چرا دست از سرم برنمی دارید؟ اگر از من خسته شدید، و حس می کنید سربارم، بگید از اینجا می رم. چرا نمی خواید درک کنید؟ شما طوری از آرمان حرف می زنید که انگار یک تخته فرشه. امیر منو به خاطر ثروتم می خواد تا به آرزوهای دست نیافتش برسه. فکر می کنید منو آرمان می تونیم در کنار امیر خوشبخت بشیم؟ اشتباه نکن مادر! من اگر از بی کسی و در به دری بمیرم،

همسر یکی مثل امیر نمی شم. اون اگر خوب بود که همسر بیچاره اش رو طلاق نمی داد. مگه فتانه به اون نازنینی چه عیبی داشت که امیر ازش جدا شد؟ اگه تمام فامیل رو بگردید، زنی به خوبی و نجابت فتانه پیدا نمی کنید. این فتانه بود که از امیر جدا شد. حوصله اش از دست این پسرۀ لوس و از خودراضی سر رفته بود. به قول خود فتانه اگه یک روز دیگه با اون زندگی می کرد، یا خودش رو می کشت یا اونو. فردا صبح با زن دایی خانوم تماس بگیرید و بگید دلینا گفته تصمیم به ازدواج مجدد ندارم. دیگه هیچ کس پیدا نمی شه که لیاقت داشته باشه جای سیرنگ رو برام بگیره. اگه از من خسته شدید، همین فردا بچه مو برمی دارم و از اینجا می رم.

- این چه حرفیه دخترم! چرا عصبی می شی؟! آدم نمی تونه دو کلمه حرف بزنه، فوراً اشکت در میاد. من اگه حرف می زنم، فقط به خاطر خوشبختی توست. از گفته های دلینا دلش آرام گرفت و گفت:

- خاله جان، اگر به شما بر نمی خوره، باید بگم امیر مرد مناسبی برای دلینا نیست. چیزایی که من از امیر دیدم و شنیدم اگه به شما بگم تا آخر عمر از اون متنفر می شید. اگر دلینا هم قبول می کرد من اجازه نمی دادم این وصلت سر بگیره. چون با شناخت روحی که از دلینا دارم، مطمئنم یک ماه از زندگی مشترکشون نمی گذشت که کار به جدایی می کشید. امیر مردی نیست که آرمان رو نگه داره. شاید دلینا از این حرفم آزرده خاطر بشه. اما باید بگم که فقط خوشبختی آرمان را باید در نظر داشته باشه نه خودش. اون موجود پاک و بی گناه اسباب بازی دست ما نیست، یا کالا نیست که مبادله ش کنیم.

دلینا خوشحال از اینکه پشتیبان قدرتمندی چون پژمان دارد، از خوشحالی اشک در چشمهایش جمع شد و خطاب به مادرش گفت:

- دیدی مادر جون! این امیر خان شما توزرد از آب درآمد.

- چه می دونم مادر جون! آتیش به سر زن داییت بریزه که همه این آتیشا از

کندهٔ اون بلند می شه. دو ماه تمومه که روزگار منو سیاه کرده. هر روز زیر گوشم می خونه و از این برادر یکی یکدونه ش تعریف می کنه.

سینا وارد آشپزخانه شد و گفت:

- جلسه سران تشکیل دادید و مارو به حساب نمیاری؟ منو باش که فکر می کردم مشغول کارید. بیچاره من و پروانه با آقاجون کل سالن رو برق انداختیم. اونوقت اینجا هنوز کاری انجام نشده.

پژمان مایع ظرفشویی را از خاله اش گرفت و با همان لحن طنزآلود سینا گفت:

- شق القمر که نکردی! تازه اگه اینجا رو هم نظافت کنی بازم برای خواهر زادهٔ گلت کم کردی!

سینا پس گردنی محکمی به پژمان زد و گفت:

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ پس تو هم باید همهٔ ظرفها را بشویی!

- قبول و به تو ثابت می کنم از تو زرنگترم.

دلینا گفت:

- من هم به تو کمک می کنم.

هنگامی که هر دو در آشپزخانه تنها ماندند، دلینا آرام گفت:

به خاطر حمایتت از من ممنونم. کمک بزرگی به من و پسرم کردی. شاید اگه تو اون حرفارو نمی زدی مادر اینقدر تو گوشم می خوند که اجباراً تن به این وصلت می دادم.

- چرا مثل یک دختر ده ساله فکر می کنی؟ چرا خوب چشمتو باز نمی کنی؟ اگه این طور پیش بری، به دام امیر دیگه ای می افتی.

- من دیگه تصمیم ازدواج ندارم. چون نمی تونم دیگه به مردی عشق بورزم. با رفتن سیرنگ همهٔ احساس زنانه ام از بین رفته. اگر مجبور بشم به ازدواج تن

بدم، فقط به خاطر آرمانه، و قولی که به سیرنگ دادم. با هر مردی ازدواج کنم از روز اول بهش خواهم گفت که نباید انتظار هیچ گونه محبتی از طرف من داشته باشه.

- اگر این طور فکر می کنی، چه بهتر که هرگز ازدواج نکنی. چون باز هم دودش به چشم اون طفل معصوم می ره. تو احتیاج به یک زمان طولانی داری تا بتونی دوباره خودتو بشناسی، به قول خودت احساسها و عواطف زنانه را دوباره در وجودت زنده و حس کنی. در حال حاضر فقط به آرمان فکر کن نه چیز دیگه. پژمان پس از سکوت کوتاهی پرسید:

- چرا استادت خانومش رو نیاورده بود؟

- استاد تنها زندگی می کنه. سالها پیش همسرش رو از دست داده. بچه هایش همه ازدواج کردند.

به خود گفت؛ پس اشتباه نکردم! جناب استاد هم رقیب بنده ست. امیر را که از سر راه برداشتم. فقط می ماند این پیرمرد که به زودی به حسابش می رسم. دلینا گفت:

- لیلا را خوب دیدی؟

- لیلا؟! لیلا کیه؟

- همون کسی که گفتم برات در نظر گرفتم.

پژمان فهمید که باید محتاطانه جواب بدهد، وگرنه هر چه رشته است پنبه می شود. با حالتی که نشان می داد کنجکاو شده، گفت:

- مگه امشب آمده بود؟

- آره. همون پیرهن سبزه بود. اگه توجه کرده باشی سر میز شام مقابل تو قرار گرفته بود.

با نشانیهایی که دلینا داد، به یاد آورد که چه کسی را می گوید. از همان نگاه اول از او بدش آمده بود گفت:

- حالا یادام آمد. ظاهراً دختر خوبی نشان می داد، هر چند که مثل شیربرنج وارفته بود.

دلینا خندید و گفت:

- بی انصافی نکن پژمان! اتفاقاً خیلی دوست داشتنيه.

- نمی دونم، شاید! من اصلاً به او توجه نکردم. البته اگر می دونستم برای من در نظر گرفته شده، اونو زیر ذره بین می گذاشتم.

- اگر مایل باشی، تا ایران هستی یک روز دعوتش می کنم منزل تا به قول خودت بگذاریش زیر ذره بین. دنیا رو چه دیدی؟ شاید از هم خوشتون اومد.

- لطفاً بیشتر از این ادامه نده که سرگیجه می گیرم.

- پس چطور قبلاً به من سپردی برات یک دختر خوب انتخاب کنم؟

- اون موقع فرق می کرد. بیکار بودم، می خواستم یه طوری سرمو گرم کنم.

ولی حالا اینقدر درگیر کارم که به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواجه.

- پس تو زن رو فقط به عنوان یک سرگرمی می خواهی! به عبارت دیگه یک اسباب بازی که هر وقت خسته شدی پرتش کنی یه گوشه. اصلاً از تو انتظار نداشتم راجع به جنس مخالف این طور فکر کنی.

از حرفی که بدون منظور از دهانش پریده بود سخت ناراحت شد. نمی دانست چطور گفته اش را پس بگیرد. از چهره دلینا می خواند که می خواهد خفه اش کند. آخرین ظرف را سر جایش گذاشت و مقابل او ایستاد. با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:

- خیلی بد تعبیر می کنی، اونقدر که از خودم بیزار شدم. از تو می پرسم،

خوب به من نگاه کن. به من می آید اینقدر پست باشم، که زن، این موجود لطیف و با احساس رو به چشم یک سرگرمی نگاه کنم؟

دلینا یک لحظه کوتاه به صورت آشفته پژمان نگاه کرد و جواب داد:

- متأسفم! این طور که تو صحبت کردی برداشتی دیگر نمی شد داشت اگه

ناراحت شدی منو ببخش.

- ناراحت؟! دارم منفجر می شم. از این می سوزم که تو منو نشناختی.

- چرا پژمان آنقدر که من تو رو می شناسم، خودت هنوز نشناختی، تو برام خیلی عزیز و محترمی. با سینا هیچ فرقی برام نداری.

پژمان همیشه از شنیدن این جمله خیلی ناراحت می شد. حالا هم رنگ باخت. رویش را برگرداند تا دلینا متوجه تغییر حالش نشود. دستش را با حوله خشک کرد و گفت:

- ظاهراً دیگه کاری نمونده. اگه با من کاری نداری برم بخوابم.

- ممنونم. خیلی زحمت کشیدی. اگه بگم تو عروسی ت جبران می کنم، می دونم بدت میاد. پس می گم انشاءالله شاهد موفقیتهای پی در پی در اجتماع باشیم.

- متشکرم. خانوم دلینای سعادت!

از لحن طنزآلودش خندید و گفت:

- هیچ وقت دست از این لودگی برنمی داری.

صبح روز بعد با دیدن برف زیادی که باریده بود، هوس کرد آدم برفی بزرگی برای آرمان و شیما درست کند. دلینا هم دزدکی از گوشه پرده او را می پایید و عاشقانه تمام حرکات بچگانه او را نگاه می کرد. گریه فرزندش آرامش او را بر هم زد. آرمان را در آغوش گرفت و گفت:

- صبح بخیر، پسر گلم! بیا ببین پژمان چه آدم برفی خوشگلی برات درست کرده.

پژمان دلش نمی خواست آرمان او را عمو یا دایی خطاب کند. فقط پژمان صدایش می کرد. البته هنوز نمی توانست اسم او را درست تلفظ کند و به او می گفت «پما». آرمان از پشت پنجره متوجه او شد. و با ذوق دست به شیشه می کوبید. دلینا مجبور شد پنجره را باز کند تا پژمان را متوجه آرمان کند با باز

شدن پنجره توده ای از هوای سرد وارد اتاق شد. بلافاصله پنجره را بست. پژمان تا صدای لطیف و نازک دلینا را شنید، متوجه شد و دو دستش را برای آنها تکان داد. آرمان هم متقابلاً دستش را تکان داد. گلوله برفی بزرگی درست کرد و به سوی پنجره پرتاب نمود.

درست به همان قسمتی که آنها ایستاده بودند اصابت کرد وقتی بیقراری آرمان را دید، اشاره کرد که او را پایین بیاورد. هنگامی که می خواستند بروند، شیمیا و پروانه هم به آنها پیوستند. بچه ها از دیدن آدم برفی حسابی به شوق آمدند. پژمان گفت:

- پروانه خانوم، سینا هنوز خوابیده؟

- بله. چه خوابی هم کرده!

یک گلوله برف درست کرد و گفت:

- بلایی به سرش بیارم که دیگه جرأت نکنه تا این وقت روز بخوابه.

گلوله برف را زیر لباس سینا گذاشت و با شتاب از او فاصله گرفت. سینا وحشتزده از خواب پرید. وقتی قهقهه پژمان را شنید، فهمید چه بلایی به سرش آورده. باقی مانده برف را از زیر پیراهنش درآورد و گفت:

- لعنت بر تو پژمان! بلایی به سرت بیاورم که از این کارت پشیمون بشی.

از تهدید سینا بیشتر خنده اش گرفت، و با دو از اتاق بیرون رفت. سینا هم با زیرپوش و پای برهنه به دنبالش دوید، تا از ساختمان خارج شدند. سینا چند گلوله پی در پی به سویش پرتاب کرد. ولی پژمان هنوز از شدت خنده قادر نبود از خود دفاع کند. از فرصت استفاده و چند گلوله به سر و صورت پژمان مالید و یک گلوله بزرگ هم از پشت توی تنش انداخت. پژمان در حالی که هنوز می خندید، دستش را بالا برد و گفت:

- تسلیم، تسلیم.

سینا نفس زنان از او جدا شد و گفت:

- تا تو باشی دیگه از این شوخیهای بی مزه نکنی.
 پروانه که این حرکت پژمان را پسندیده بود، گفت:
 - کاش می شد همیشه شما بودین تا سینا دست از این تنبلی برمی داشت.
 اولین باره که می بینم این طور می دوئه
 سینا یک گلوله برف کوچک را آرام به صورت همسرش کوبید و گفت:
 - ای بد جنس! حالا دیگه من تنبلم!
 دلینا که بهانه به دست آورده بود آرمان را به شیما سپرد و یک گلوله به
 طرف سینا پرتاب کرد و گفت:
 - زن برادر منو می زنی!
 پروانه نیز به کمکش آمد، و پژمان هم به میدان کشیده شد و گفت:
 - چه خبره؟ غریب گیر آوردین!
 البته هدف او فقط دلینا بود. آنقدر به سویی گلوله برف پرتاب کرد، که سر تا
 پا برفی شد، و صورت مهتابگونش از شدت سرما و ضربه گلوله ها سرخ شده بود.
 با صدای گریه آرمان همه دست از بازی کشیدند. آرمان که هنوز راه رفتن را
 نیاموخته بود. به زمین افتاده بود و هر کاری کرده بود نتوانسته بود از زمین بلند
 شود. از دست شیما هم کاری ساخته نبود پس مجبور شده بود از سلاح گریه
 استفاده کند تا زودتر به دادش برسند. پژمان زودتر از همه خودش را به آرمان
 رساند و او را در آغوش گرفت، و آنقدر نوازشش کرد تا بالاخره آرام شد. دلینا با
 بخار گرم دهانش نوک انگشتهای سرمازده آرمان را گرم می کرد، و با لذت به آن
 دو خیره شده بود. پژمان گفت:
 - بهتره بریم، وگرنه بچه ها سرما می خورن.
 پروانه گفت:
 - مخصوصاً سینا با این زیرپوش تنش امشب مریضه. کاش می شد قبل از
 نهار به اسکی بریم.

سینا گفت:

- فکر خوبیه. اگر موقعیت جور شد حتماً می ریم.

پژمان اجازه نداد بچه ها را همراه ببرند. ساعت حدود یازده بود که هر چهار نفر سر حال به طرف دیزین حرکت کردند. در تمام طول راه دلینا سکوت کرده بود و ظاهراً خود را به خواب زده بود. به دیزین که رسیدند، پروانه چند بار صدایش کرد اما جوابی نشنید. پژمان گفت:

- شما برید. من می مونم تا دلینا بیدار بشه. بعد میاییم پیش شما.

دلینا با دیدن کوه پوشیده از برف به یاد سرمای ایرلند و کوه های برف پوش افتاده بود. خاطره مایکل و سیرنگ محبوبش در او زنده شده بود. تمام زمستان در ایرلند تقریباً یک روز در میان با هم به اسکی می رفتند. اما حالا از آن دو عزیز فقط یک مشت خاطره برایش بر جای مانده بود. درد و غصه چنان بر قلب او فشار آورده بود که می خواست با تمام وجود فریاد بکشد؛ سیرنگ! مایکل! کجایید عزیزانم!

پژمان با رفتن سینا و پروانه از فلاسک برای خود یک لیوان چای ریخت. یک لحظه کوتاه در آینه اتومبیل به او نگاه کرد. مژه های مرطوب او از دیدش پنهان نماند. آخرین جرعه چای را نوشید و از اتومبیل خارج شد. طوری کنار اتومبیل قرار گرفت که کاملاً صورت او را در آینه طرف چپ می دید. دلینا دستش را روی دهانش گذاشت و سیلاب اشک از چشمهایش سرازیر شد. حال او را خوب درک می کرد. با فاصله دوری از اتومبیل ایستاد تا او عقده انباشته شده در دلش را خالی کند. وقتی چشمهای گریان او را دید نتوانست غمگین نباشد، با خود گفت:

- ای خدا! این غصه ها کی تمام می شه. دیگه دارم می پوسم از این همه درد.

بعد از نیم ساعت به طرف اتومبیل آمد. در را باز کرد و بدون اینکه به صورت دلینا نگاه کند گفت:

- داخل اتومبیل چقدر گرم و دلچسبه! خیلی وقته بیدار شدی؟
- بیدار بودم. می دونم که می دونستی بیدار بودم. از تو ممنونم که تنهام گذاشتی تا خودمو سبک کنم. هیچ کس مثل تو منو درک نمی کنه.
پژمان سیگاری روشن کرد و در سکوت از فلاسک برای دلینا چای ریخت.
لیوان را به دستش داد و گفت:

- بخور، حالتو جا میاره.
دلینا لیوان را از دستش گرفت و با صدایی گرفته از بغض گفت:
- پژمان! تو خیلی خوبی.
- به خوبی تو که نیستی. حالا چای را بخور تا سرد نشده.
دلینا لیوان خالی را به پژمان برگرداند و گفت:
- مثلاً آمده بودی تفریح! حسابی امروزت رو خراب کردم.
- به جای این حرفها پالتو تو بپوش تا بریم به هوایی بخوریم.
- چوب اسکی منو نیار. اصلاً حوصله بازی ندارم. فقط می خوام کمی قدم بزنم.

- پس مال خودم رو هم نمیارم.
- چکار به من داری؟ تو از تفریح خودت به خاطر من نگذر.
- من فقط به خاطر تو می خواستم اسکی بازی کنم و حالا که تو مایل نیستی چه بهتر.

در سکوت آرام بالا می رفتند. ناگهان دلینا ایستاد و به پایین خیره شد، و گفت:

- به یاد گذشته افتادم. زمانی که ده سال بیشتر نداشتیم. تو تازه وارد دبیرستان شده بودی، و از همه ما بزرگتر بودی خیلی احساس غرور و بزرگی می کردی. مدام به من و سینا و پیمان امر و نهی می کردی. هر سه ما از دستت کلافه بودیم. اما زورمون به تو نمی رسید. یادته سالی که آخرهای شهریور به

پیشنهاد پدر به باغ مادر بزرگ رفتیم؟ چه روزهای خوب و خوشی رو گذروندیم. شما پسرها قرار گذاشتین هر که بیشتر از درخت گردو چید اون یک هفته فرمانده بقیه بشه، و هر که کمتر از همه گردو بچینه، باید تمام کارها رو به عهده می گرفت. تو مغرورانه گفتی؛ خوب، معلومه که من فرمانده می شم. این حرفت خیلی برام گرون تمام شد. می دونستم که گردوهای جمع شده ت رو کجا می گذاری. تو از اون طرف گردو جمع می کردی، و من از این طرف گردوهای تو رو به پیمان می دادم که حتی نتونست یک گردو از درخت بچینه. وقت شمارش گردوها تو بازنده شدی و مجبور بودی کارهای اون یک هفته رو به عهده بگیری. چقدر اون لحظه قیافه ات تماشایی بود. ای کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند.

پژمان با گفته های او پرنده خیالش به سوی آسمان رنگین گذشته پر کشید. حالا متوجه کار او می شد که چقدر آن موقع به ضررش تمام شده بود. با خنده گفت:

- ای بدجنس کلک! پس کار تو بود. اصلاً فکر نمی کردم تو گردوها رو برداشته باشی! گمان می کردم سینا یا پیمان برداشتن. حتی چند بار خواستم با کتک از اونا اعتراف بگیرم.
دلینا خندید و گفت:

- دیر نشده. حالا هم می تونی تلافی کنی.

پژمان با خنده گفت:

به موقعش این کار و می کنم. مطمئن باش از چنگ یک نظامی نمی تونی قصر در بری. بگو ببینم چقدر دیگه کلاه سرم گذاشتی؟
- می ترسم همه رو اعتراف کنم. منو از این بالا پرت کنی پایین. اونوقت آرمان بی مادر می شه.

- وای خدای من! یعنی اینقدر جرمت سنگینه؟

- از اونی که فکر می کنی خیلی بیشره.

- اعتراف کن. به خاطر آرمان هم که شده کاری بهت ندارم. من ساده رو باش

که فکر می کردم تو همیشه هوای منو داری! برعکس از پشت به من خنجر می زدی.

- بی انصافی نکن! خیلی وقتها پیش می آمد که از تو حمایت می کردم. حتی چند بار به خاطر تو از پیمان و سینا کتک خوردم.

آرام و پرمعنی گفت:

- حالا که دیگه از اون کارهای بد نمی کنی، سارق کوچولو!

با آمدن سینا و پروانه سکوت کردند. سینا گفت:

- از بس گرسنه مون شده نتونستیم بازی کنیم. اگر موافق باشید بریم نهار بخوریم.

پژمان گفت:

- فکر خوبیه، بعد از نهار یک ساعت وقت بازی داریم، چون باید سریع برگردیم که به ترافیک برنخوریم.

پروانه گفت:

- این همه راه آمدیم برای یکی دو ساعت؟ من که تا سیر بازی نکنم برنمی گردم.

دلینا گفت:

- پروانه راست می گه. تازه، من هنوز بازی نکردم. می خوام با یک مسابقه جانانه شما رو مغلوب خودم کنم.

سینا گفت:

- اگر نبردی چی؟

- مطمئنم می برم. چون شما به اندازه من اسکی بازی نکردین و هیچ وقت مربی خوب نداشتین.

پژمان از اینکه می دید او بر سر شوق آمده خوشحال شد و گفت:
 - مثل همیشه حق انتخاب با خانومه‌است. فقط از حالا یادآوری کنم که تا یک شب هم به خونه نمی رسیم.
 پروانه گفت:
 - منظور شما اینه که از خستگی راه گله نکنیم!
 دلینا گفت:
 - تا اون موقع بچه ها مادر رو دیوونه می کنند. مخصوصاً آرمان که زیاد شیر خشک دوست نداره.
 پژمان گفت:
 - عیب نداره. مادر آرمان هم احتیاج به تفریح داره. بهتره وقت رو با بحث کردن هدر ندیم.
 سینا گفت:
 - پس پیش به سوی رستوران.



ساعت دوازده ظهر را نشان می داد که پژمان از خواب بیدار شد. هنوز هم احساس کسالت می کرد. بازی روز گذشته حسابی خسته اش کرده بود. تصمیم گرفت به دنبال دلینا برود. روز قبل به او قول داده بود که با آرمان به دنبال او برود. وقتی به دانشگاه رسید. دلینا را در انتظار خود دید. با پوزش گفت:
 - خیلی دیر کردم.
 - نه. آرمان رو نیاوردی؟
 - خواب بود، دلم نیامد بیدارش کنم.
 - حیف شد! استاد پرهام خیلی دلش می خواست آرمانو ببینه. حالا تو کلاس منتظره. چند دقیقه صبر کن زود برمی گردم.

از شنیدن نام استاد ناخواسته عصبی شد و گفت:

- زود برگرد. من کار دارم.

دلینا برگشت و به او خیره شد، گفت:

- خیلی عجله داری برو، من با تاکسی می رم. در ضمن من هیچ وقت از تو

خواهش نکردم بیای دنبالم که این طوری باهام حرف می زنی.

پژمان چشمهایش را بست و گفت:

- وای از دست تو! چرا فوراً برداشت بد می کنی؟

دلینا جوابی نداد و با شتاب از او دور شد. دقیق نیم ساعت طول کشید تا

دوباره از دانشگاه بیرون آمد. می دانست هدفش از دیر آمدن این بوده که او را

آزار بدهد. تا وقتی به منزل رسیدند هیچ کدام حرفی نزدند. دلینا پیاده شد تا

در را باز کند. ولی هنوز یک لنگه در را نگشوده بود که با دو دست بر سر خود

کوبید و فریاد کشید:

- یا امام زمان!

پژمان از حرکت او وحشت کرد و بلافاصله از اتومبیل پایین آمد و به سوی او

دوید و گفت:

- چی شده؟!

دلینا به روی پشت بام اشاره کرد و از حال رفت. با دیدن آرمان که لبه پشت

بام ایستاده بود. بر خود لرزید. او را رها کرد و تا آنجایی که می توانست سرعت

عمل به خرج داد، و خود را به پشت بام رساند. شکلاتی را که همیشه برای او در

جیب ذخیره داشت بیرون آورد و گفت:

- اگر گفتم این شکلات خوشمزه مال کیه؟

آرمان بدون اینکه حرکت کند خندید و چشم به دست او دوخت. پژمان ادامه

داد:

- اگر بیای بغلم این شکلات رو به تو می دم. بعد با هم می ریم پیش مامان.

خوبه؟

آرمان به سویش دوید و گفت:

- ماما! ماما!

آرمان را محکم در آغوش گرفت و اشکهایش جاری شد. آرمان متعجب تکرار

می کرد:

- ماما! ماما!

او را با احساس بوسید و پایین برد. خانم سعادت پایین پله ها به پژمان

برخورد، و با ناباوری گفت:

- تو کی آمدی که من متوجه نشدم؟! پس دلینا کجاست؟

بچه را به او داد و بدون جواب از در خارج شد. دلینا هنوز روی برفها افتاده

بود سیلی محکمی به گونه اش زد، اما بی فایده بود. او را روی دست گرفت و جلو

چشمهای از حدقه درآمده خانم سعادت روی کاناپه خواباند.

خانم سعادت آرمان را روی زمین رها کرد و به سوی دخترش شتافت. بر

صورتش کوبید و گفت:

- خدا مرگم بده. چی شد؟ چرا چیزی به من نمی گی!

پژمان گره روسری او را باز کرد و گفت:

- فعلاً یک لیوان شربت قند درست کنید.

بعد یک برگ دستمال کاغذی را در جاسیگاری آتش زد و دودش را جلو بینی

دلینا گرفت. دلینا درجا به هوش آمد و به سرفه افتاد. پژمان بچه را بغل کرد و رو

به رویش گذاشت. دستش را برای گرفتن بچه دراز کرد، و با لکنت گفت:

- آ... رمان! پ... سرم.

و او را محکم در آغوش فشرد و با صدای بلند به گریه افتاد.

خانم سعادت با لیوان شربت برگشت و گفت:

- چرا نمی گید چه بلایی به سرتون اومده؟

هنگامی که همه ماجرا را از دهان پژمان شنید، فهمید که چه خطر بزرگی از سرشان گذشته. گفت:

- همه اش تقصیر سعادت‌ه! اگر بلایی سر آرمان می آمد زنده ش نمی گذاشتم. قبل از اینکه بره نون بخره رفت رو پشت بام که پارو رو بیاره. وقتی پایین آمد گفت که در پشت بام رو باز گذاشته و وقتی از خرید برگرده روغن کاریش می کنه. آخه هر کار کرده بود در بسته نشده بود. دو سه بار به آرمان سر زدم، آروم خوابیده بود. حتماً بیدار شده و از پله ها بالا رفته. آخ که اگر شما به موقع نمی رسیدین؟!!

- حالا که به خیر گذشت. ولی عموجان خیلی بی احتیاطی کردند. نباید در را باز رها می کردند و بی خیال به خرید می رفتند. باور کنید هنوز بدنم می لرزه، فکرمش رو هم نمی تونم بکنم که ممکن بود چه اتفاقی بیفته!

پژمان کاپشنش را برداشت و از منزل خارج شد. طولی نکشید که با چند کارگر برگشت. دور تا دور پشت بام را حفاظ نصب کردند، به طوری که اگر آرمان ساعتها تنها آنجا بازی می کرد، خیال همه راحت بود که اتفاقی برایش نمی افتد. تا پایان کار لب به غذا نزد. دست مزد کارگرها را که پرداخت نفس راحتی کشید، و با خیال راحت پشت میز نشست. بعد از صرف غذا خواست به اتاقش برود که با صدای زنگ تلفن ناچار شد اول گوشی را بردارد. صدای جا افتاده و ملایم استاد پرهام را شناخت. نگاهی تند به دلینا انداخت و گوشی تلفن را به طرفش گرفت. دلینا به سوییш آمد و آهسته گفت:

- کیه؟

- استاد گرامیت!

کنجکاوی تحریکش کرد بماند و به صحبت‌های او گوش بدهد. آرمان را روی زانوانش نشاند، و به ظاهر با او سرگرم بازی شد. دلینا خیلی صمیمی و بدون تشریفات با استاد صحبت می کرد. از لا به لای صحبت‌هایش فهمید که استاد او را

به مهمانی دعوت کرد. دلینا هم با کمال میل دعوتش را پذیرفت. گوشی را که گذاشت، پژمان طاقت نیاورد و پرسید:

- چکارت داشت؟

- من و آرمان رو به جشن نامزدی نوه ش دعوت کرد. قراره خودش بیاد دنبال ما. حیف که تو می ری، وگرنه با هم می رفتیم!

- مسافرم نبودم نمی آمدم. به نظرم رفتن تو هم کار صحیحی نیست.

دلینا عصبی شد، ولی سعی کرد خود را کنترل کند، گفت:

- چرا صحیح نیست؟! من که هیچ اشکالی در این کار نمی بینم.

آرمان را از روی زانوانش پایین گذاشت و با شتاب اتاق نشیمن را ترک کرد. هنوز پایش را روی اولین پله نگذاشته بود که دلینا از پشت آمد و در حالی که آرمان را در آغوش داشت، با دست دیگرش پیراهن پژمان را کشید، طوری که کنترلش را از دست داد، و اگر دست به نرده ها نگرفته بود، سکندری زمین می خورد. دلینا عصبی فریاد کشید:

- چرا جواب منو ندادی؟

متعجب از حرکت دلینا گفت:

- حالا که خودت عقلتو به کار نمی اندازی، جوابتو می دم. ولی اینجا نه، بیا اتاق من. نمی خوام خاله و عموجان چیزی بشنون. هر چند که حتم دارم صدای فریاد دیوانه وار تو رو شنیدن.

دلینا هنگامی که وارد اتاق شد دید او عصبی در اتاق قدم می زند و سیگار می کشد با تمسخر گفت:

- همه خلبانها مثل تو به سیگار معتادند؟

سیگار را در جاسیگار خاموش کرد و در جواب گفت:

- هر کدوم که مثل من یه دیوونه مثل تو داشته باشند مجبور هستند سیگار بکشند. چرا استاد پرهام شاگردهای دیگرش رو دعوت نکرد؟

- خوب، به خاطر اینکه من با همه فرق می‌کنم.
مقابلش ایستاد و سر تا پایش را برانداز کرد و فریاد کشید:

- چه فرقی؟

دلینا از رفتار غیرطبیعی پژمان جا خورد و تا حدودی ترسید، جواب داد:
- آخه استاد خیلی با من صمیمی تر از دانشجویهای دیگه برخورد می‌کنه.
همیشه به من می‌گه...

وقتی به صورت برافروخته پژمان نگاه کرد، جمله اش را نیمه تمام گذاشت و از جایش بلند شد و به سراغ تلفن رفت. پس از مکالمه کوتاهی قرار مهمانی فردا را برهم زد و به استاد گفت کاری برایش پیش آمده که نمی‌تواند در مهمانی حضور یابد. تماس را که قطع کرد، گفت:

- حالا راضی شدی؟ این همه داد و قال لازم نبود. می‌تونستی با ملایمت منظور خودتو بیان کنی

پژمان دستی به موهای خود کشید و گفت:

- تازه خیلی رعایت کردم. هنوز عصبانیت منو ندیدی!

- اگر بهت بر نمی‌خوره، توصیه می‌کنم خودتو به یک روانکاو نشون بدی.

- از دلسوزیت متشکرم، خانوم سارق گردو!

خندید و گفت:

- واقعاً که کینه ای هستی.

وقتی پژمان به اتاق نشیمن برگشت، آرمان را که مشغول بازی بود بغل کرد و او را محکم بوسید، و گفت:

- آرمان جان! کی می‌شه بزرگ بشی و حق منو از این مامان بدجنست بگیری؟

دلینا خودکار را از روی میز برداشت و به سوی پژمان پرتاب کرد و گفت:

- لعنتی! من بدجنسم یا تو؟

پژمان به موقع جا خالی داد و گفت:
- دیوونه! ممکن بود به چشم آرمان بخوره!
دلینا در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت:
- من رفتم. مطمئنم اگر بیشتر بمونم منو هم مثل خودت دیوونه زنجیری می
کنی.

پژمان با کنایه گفت:
- برو مشابه ت که اینجا هست!
روز بعد هنگامی که می خواست به طرف فرودگاه برود، به دلینا گفت:
- خواست جمع استاد پرهام باشه. از اون ناقلهاست!
- چرا اینقدر نسبت به مردم بدبینی؟! به خدا آن طور که تو فکر می کنی
نیست. استاد مرد شریفیه. تو که اونو خوب نمی شناسی تا بدونی چه جور آدمیه!
- نمی دونم! شاید اشتباه می کنم. به هر حال مواظب خودت و آرمان باش.
- کاش اجازه می دادی تا فرودگاه بیاییم.
- نه این طوری راحت ترم.

فصل دهم

دلینا آخرین ترم دانشگاه را با موفقیت پشت سر گذاشت. وقتی از اساتید دانشگاه خداحافظی کرد، استاد پرهام از دلینا خواست همراهی اش کند. در بین راه استاد موفقیت دلینا را به او تبریک گفت، و بعد از کمی حاشیه پردازی گفت: - خانوم سعادت، نمی دونم کار درستی است یا نه؟ به هر حال اگر اجازه بدهید می خواهم به شما پیشنهاد ازدواج بدهم.

دلینا یکه خورد و به یاد گفته های پژمان افتاد. پس از سکوتی کوتاه، در پاسخ گفت:

- ولی استاد، من اصلاً برای ازدواج مجدد آمادگی ندارم. حتی نمی تونم به این موضوع فکر کنم.

- می دونم. من هم عجله ای ندارم. هر چند که بخواهید برای فکر کردن و تصمیم گرفتن فرصت دارید. درسته که فاصله سنی زیادی با هم داریم، ولی به شما قول می دهم که زندگی خوبی براتون فراهم کنم. برای پسرتون هم پدر خوبی باشم. خوب به پیشنهادم فکر کنید. من تا چند ماه دیگر ایران هستم، بعد برای همیشه به خارج از کشور می رم دیگه توانایی تدریس ندارم. امیدوارم جواب مثبت شما رو قبل از رفتن بشنوم.

دلینا گیج و مبهوت از صحبت های استاد پرهام به منزل برگشت. گرمای بیرون

حسابی کلافه اش کرده بود تا وارد خانه شد روسری و مانتویش را گوشه ای پرت کرد، و رو به روی کولر نشست. باد خنکی که از دریچه کولر خارج می شد کمی اعصابش را آرام کرد. از سکوتی که بر خانه حکمفرما بود فهمید کسی در خانه نیست. به پژمان فکر کرد که اگر بداند استاد به او پیشنهاد ازدواج داده چقدر عصبانی می شود. ناگهان چشمش به یادداشت روی میز افتاد که با خط کج و معوج مادرش نوشته شده بود:

- از یکی از دوستان پژمان شنیدم که ساعت دوازده به تهران می رسد. ما به پیشبازش می رویم تا او را غافلگیر کنیم.

دلینا یادداشت را کنار گذاشت و گفت:

- بدجنس تودار، همیشه کارهایش غافلگیر کننده ست!

تصمیم گرفت تا آمدن آنها دوش آب سرد بگیرد تا اعصابش راحت شود. می دانست پژمان خیلی باهوش است، و زود به مکنونات قلبی اش پی می برد. جلو آینه مشغول خشک کردن موهایش شد. نگاهی به سرتاپای خود انداخت. ناگهان چهره سیرنگ را در آینه دید که به او گفت:

- وقتی این شلوار نقره ای رنگ را می پوشی خیلی بهت میاد. کلی آرتیست می شی.

می خواست با او حرف بزند که آنها از راه رسیدند. به زور توانست از جاری شدن اشکهایش جلوگیری کند.

پژمان تا نگاهش کرد متوجه حالت غیرعادی او شد. به محض اینکه فرصتی پیدا کرد که با او تنها شود، پرسید:

- مشکل خاصی برات پیش آمده؟

- نه.

- مطمئنی؟

- از راه نرسیده مشکوک بازیت گل کرد!

- باور کن قصد اذیت کردن تو رو ندارم. اما یه چیزی تو چشمت می بینم که منو می ترسونه. از خاله شنیدم امروز برای خداحافظی با اساتید به دانشگاه رفتی یادت نره که باید مهمونی بدی.

با خنده گفت:

- با یک کیلو ترشی موافقی؟

- از توی خسیس هیچ بعید نیست. از استاد شریفت چه خبر؟

رنگ چهره اش را باخت و گفت:

- خیلی وقته ازش بی خبرم.

پژمان نگاهی به صورت رنگ پریده او انداخت و گفت:

- چرا تا اسم استاد رو آوردم قاطی کردی؟ خبری شده که ما از اون بی اطلاع

هستیم؟

دلینا بلند شد و گفت:

- چرا این عادت بد رو ترک نمی کنی؟ با این کارت اعصاب آدمو خرد می

کنی.

- بشین بابا، شوخی کردم. تو چرا اینقدر زود جوش میاری؟

دلینا در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

اگر بیشتر بمونم دعوا مون می شه. من و تو هیچ وقت با هم سازش نداریم.

همون بهتر که از هم دور باشیم.

وقتی دلینا از اتاق خارج شد، پژمان سرش را به مبل تکیه داد و در دل گفت؛

خدایا! تا کی باید انتظار بکشم؟



دو ماه از بازگشت پژمان به ایران می گذشت. تقریباً تمام وقتش را در بیرون از منزل می گذراند. مشغله کاری اش آنقدر زیاد بود که فرصت هیچ گونه تفریح

را نداشت. بیشتر اوقات خسته و عصبی به نظر می آمد. مخصوصاً که دلینا نسبت به گذشته تغییر کرده بود و با او خیلی سرد و خشن رفتار می کرد. بیشتر مواقع به حدی از رفتار دلینا ناراحت می شد که دلش می خواست او را تا آنجایی که قدرت دارد کتک بزند.

یک روز غروب که خسته از سرکار برمی گشت، دلینا را دید که بدون روسری و با لباس نامناسب دم در ایستاده و با شلنگ باغچه مقابل در را آبیاری می کند. اخمهایش را درهم کشید و در جواب سلام او گفت:

- فکر نمی کنی این طرز لباس پوشیدن برای کوچه مناسب نیست؟

- کسی تو کوچه نیست که توی این هوای تاریک منو ببینه. چرا ایراد بی

خودی می گیری؟

پژمان از کوره در رفت و عصبی شلنگ آب را از دستش کشید و گفت:

- برو تو. حتماً باید کسی تو رو با این قیافه ببینه تا خودتو بیوشونی؟ حداقل

می تونستی یه روسری سرت کنی. چه دلیلی داره با این لباس تنگ و کوتاه

بیرون آمدی؟ فکر کردی اینجا مثل آمریکاست؟

دلینا با عصبانیت گفت:

- اصلاً به تو مربوط نیست. فکر کردی من یک دختر بچه هستم؟ تو حق

نداری به من امر و نهی کنی. مگر فکر می کنی کی هستی؟ از این لحظه به بعد

حق نداری با من حرف بزنی.

پژمان در حیات را محکم بست و شلنگ آبی را که به دست داشت با تمام

قدرت به سینه دلینا کوبید و از او دور شد.

دلینا از سوزش جای شلنگ به گریه افتاد از خود پرسید:

- چطور می تونه اینقدر بی رحم باشه!

و بدبختی در این بود که پژمان از درون در حال مرگ بود. می دانست شلنگ

را آنقدر محکم به سینه اش کوبیده که تا چند روز جای آن معلوم خواهد بود. از

رفتار تند خود متعجب شد. تا زمانی که برای صرف شام صدایش کردند پایین نرفت. آرمان با دیدنش ذوق زده شد و به آغوشش دوید. اما دلینا دست پسرش را کشید و گفت:

- دیگه موقع خوابه.

آرمان گریه کنان شلوار پژمان را محکم چسبید و گفت:

- خوابم نمیداد. می خوام پیش پژمان باشم.

به زور بچه را از او جدا کرد و به طبقه بالا برد. صدای گریه اش از طبقه بالا شنیده می شد. پژمان نمی توانست خونسرد باشد. به سختی چند لقمه غذا در دهان گذاشت تا برای خاله و عمویش شکی برجای نگذارد. می دانست هر اتفاقی بین او و دلینا پیش بیاید، دلینا کلمه ای به پدر و مادرش نمی گوید. به بهانه سردرد از آنها جدا شد و با دو از پله ها بالا رفت. گریه های آرمان هر لحظه بلندتر می شد. دیگر نتوانست تحمل کند. بدون در زدن وارد اتاق شد. حیرت زده دید دلینا بچه را به باد کتک گرفته. آرمان را از زیر دستش بیرون کشید و گفت:

- چرا دق دلت را رو سر این طفل معصوم خالی می کنی؟!

- به تو ربطی نداره. بچه خودمه، اختیارشو دارم. دلم می خواد خفه ش کنم ببینم چه کسی حق داره دخالت کنه!

فهمید هر چه خشونت به خرج بدهد به ضرر بچه تمام می شود. با ملایمت گفت:

- دلینا! چرا این جور می کنی؟ اگر از من ناراحتی، بیا بزن تو گوشم. ولی تو رو خدا کاری به این بچه نداشته باش. نکنه فراموش کردی این یادگار کیه؟ آخ که چقدر بی رحمی! اصلاً فکر نمی کردم تا این حد خودخواه و سنگ دل باشی! آرمان را بغل کرد و خواست از در خارج بشود که دلینا فریاد کشید:

- بچه رو بگذار زمین. دیگه حق نداری حتی صداش کنی.

پژمان بد جوری بر سر دو راهی قرار گرفته بود. آرمان محکم به سینه اش چسبیده بود و گریه می کرد. دلینا را دید که خشمگین و عصبانی به آنها نزدیک می شود بچه را بوسید و آرام بر زمین گذاشت و گفت:

- عزیزم، فعلاً در محاصره مامان دیوونه ت هستیم. هر وقت نجات پیدا کردیم بازم پیش هم خواهیم بود.

با خارج شدن پژمان از اتاق، دلینا آرمان را در آغوش گرفت و با ناز و نوازش روحیه او را به دست آورد. با اینکه خیلی آرام دست روی او بلند کرده بود و می دانست دردآور نبوده اما احساس گناه می کرد. می دانست که گریه های فرزندش به خاطر پژمان است نه رفتار تند او. آرمان علاقه عجیبی به پژمان داشت، روزهایی که پژمان دیر از سر کار برمی گشت ساعتها پشت پنجره به انتظار می نشست تا او به خانه برگردد. حالا که می دید دلینا مانع دیدار او و پژمان می شود حسایی گیج شده بود. آرمان دلینا را مثل یک فرشته مهربان می دید که حس می کرد مهربان تر و دلسوزتر از مادر او کسی توی دنیا پیدا نمی شود. اما حالا رفتارهای تازه ای از مادرش می دید که اصلاً برایش قابل قبول نبود و او این شخصیت جدید دلینا را اصلاً نمی پسندید.

پژمان هنگامی که به اتاق خود رفت ساعتها فکر کرد. هر کاری می کرد خواب به چشمش نمی رفت. در فضای کوچک اتاقش نمی توانست آرام بگیرد. بدون سر و صدا از ساختمان بیرون رفت. همه جا ساکت و آرام بود. در این خموشی بی پایان غم سنگینی که بر سینه اش فشار می آورد، به او می اندیشید. از پس پرده تیره ای که در پیش چشمهایش کشیده بود در آسمان بیکران به دور دستها خیره شد. آینده را بسیار پیچیده و مبهم می دید. دچار دلهره ای عجیب شده بود. عامل اصلی را فقط دلینا می دانست. تمام آنچه را بین خودش و او اتفاق افتاده بود برای چندمین بار در مغزش مرور کرد. بیشتر خود را مقصر می دانست تا دلینا را، و در این میانه ضربه اصلی به آرمان وارد شده بود.

این بیشتر مایه عذابش می شد. صدای بغض آلود سیرنگ مدام در گوشش می پیچید: اگر بچه ام به دنیا آمد مواظبش باش، و در حقش پدري کن. پژمان می دونم که تو به دلینا علاقه مندی. این را از همان روز اول فهمیدم. اما تو خیلی مردتر از من بودی. اجازه دادی دلینا را که حق تو بود من تصاحب کنم و حالا... خواهش می کنم نگذار یکی دیگر مثل من او را از تو بگیرد. مطمئنم زوج خوشبختی خواهید شد. پژمان! بگو که این محبت را در حق من می کنی؟ بگو که فرزندم را مثل فرزند دوست خواهی داشت.

هجوم افکار عجیب و غریب او را از پای درآورد. به اتاقش برگشت و با خستگی به خواب رفت. سه هفته تمام از قهر بین آن دو می گذشت. هیچ کدام برای آشتی پیشقدم نمی شدند. طوری شده بود که پژمان دو سه روز یک بار او را نمی دید و این از هر شکنجه ای برایش عذاب آورتر بود. یک روز بعد از ظهر که از سر کار برگشته بود، مثل همیشه روی تختخوابش در حال استراحت بود و به آینده نامعلومش فکر می کرد که در این هنگام دستگیره در چرخید. خودش را به خواب زد و از زیر چشم در اتاق را کاوید. آرمان مثل گربه ای کوچک آهسته وارد اتاق شد، ولی در را ناشیانه به هم کوبید. صدایش در سکوت خلوت بعد از ظهر چون انفجاری مهیب طنین انداخت. حسابی ترسید. می خواست از اتاق خارج شود که چشمش به پژمان افتاد که هنوز بیدار نشده بود. خیالش راحت شد و به سوی او رفت. با جثه کوچکش در کنار او جایی برای خود باز کرد و دستهای کوچک و مهربانش را بر گردن او انداخت. پژمان بیشتر از این نتوانست پنهانکاری کند. او را بوسید و گفت:

- فرشته کوچولوی پژمان! هر چقدر اون مامان بداخلاقت نامهربونه، تو صد برابر مهربون تر و خوب تری. بگو ببینم تپلی من، چه چیز تو رو به این اتاق کشونده واضح تر بگم که مغز کوچولوت بتونه درک کنه. چیکارم داری؟
- آرمان با زبان بچگانه اش گفت:

- دلم آخه بلات تنگ شده بود. بلیم تو استخر آب بازی کنیم.

- فدای دلت بشم من! مگه تو چقدر دل داری عزیزم! اگر مامانت بیدار بشه حسابی ما رو کتک می زنه.

- خوب مام خیسه می کنیم.

پژمان خندید و او را بوسید و گفت:

- قبوله. پس اگر آمد مزاحم ما شد، خیس خیسش می کنیم. حالا مردونه دست بده. تو دیگه یک مرد کوچولو هستی.

بعد نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

- دو سه ساعت وقت داریم. حمله به سوی استخر.

با سر و صدایی که راه انداخته بودند دلینا از خواب بیدار شد و از پنجره نگاهی به پایین انداخت. عصبی از پله ها پایین رفت. پژمان تا او را از دور دید به آرمان گفت:

- خدا خودش رحم کنه! مامانت آمد. یادت نره مردونه دست دادی خیسش کنیم. شاید این طوری از شر این قهر لعنتی خلاص بشیم.

با اخمهای درهم کشیده فریاد زد:

- ای بچه بد! کی گفته بدون اجازه من بیرون بیای؟ زود باش بیا بیرون، وگرنه از پارک عصر خبری نیست.

آرمان تسلیم شد، و با ترس می خواست که از استخر خارج شود. اما پژمان جلیقه نجاتش را گرفت و او را به طرف خود کشید و گفت:

- خودم می برم پارک. اصلاً پارک چیه؟ می ریم شهر بازی، سینما، هر جایی که تو دوست داشته باشی!

و کنار گوشش گفت:

- یادت رفت باید مامانو خیس کنیم؟

دلینا عصبانی به طرف استخر رفت و سعی کرد آرمان را از استخر بیرون

بکشد. اما نتوانست. آرمان به هدایت پژمان نزدیک مادرش رفت و با دستهای کوچکش صورت او را خیس کرد. پژمان نیز با یک خیز سریع از استخر بیرون آمد و شلنگ آب را به دست گرفت. دلینا هنوز متوجهش نشده بود. آرمان را از استخر بیرون کشید و دستش را برای کتک بالا برد که ناگهان آب سرد بر سر و رویش پاشیده شد. یکه خورد و دستش برای کتک زدن شل شد و نگاه خشمناکی به پژمان انداخت. آرمان از دستش فرار کرد و جیغ کشان و شادی کنان به سوی پژمان دوید. دلینا هر چه از دست او فرار می کرد. بی فایده بود. مجبور شد سکوتش را بشکند و بگوید:

- بس کن دیوونه! یخ کردم.

پژمان دست بردار نبود و همچنان شلنگ آب را بر سر روی او گرفته بود. دلینا با دو از زیر شلنگ آب خودش را به پژمان رساند و او را با دو دست محکم هل داد داخل استخر. پژمان نتوانست تعادل خود را حفظ کند و پرت شد داخل استخر تا به خودش بیاید، گوش و دهانش پر از آب شد و با حالت خنده داری از زیر آب سر درآورد.

دلینا خنده کنان گفت:

- حقت بود.

- در عوض تونستم سکوت تو لجوج و بی احساس رو بشکنم. با یک شلنگ قهر و با همون شلنگ آشتی. بهتره برگردی خونه تا کسی تو رو با این ریخت و قیافه ندیده!

دلینا مثل بچه ها شکلی درآورد و از آنها دور شد. آرمان و پژمان دست هم را گرفتند و با هم گفتند:

- هورا، ما موفق شدیم.

فصل یازدهم

پژمان چمدان سفرش را بست تا به اتفاق یکی از دوستانش به رودبار بروند. هنگامی که آرمان را برای خداحافظی بوسید خطاب به دلینا گفت:

– کاش می شد شما هم می آمدین.

دلینا مقداری خوراکی برای او آماده کرده بود. پاکت را به دستش داد و گفت:

– توی راه به دردت می خوره. اینطور که خودت می گی اونجا شرایط مناسبی نداره انشاءالله در یک فرست مناسب همگی با هم به شمال می ریم.

پژمان پاکت را که از دلینا گرفت گفت:

– شاید خنده دار باشه. اما یه جوری هستم. احساس می کنم این سفر با سفرهای دیگرم متفاوته.

– اگر فکر می کنی قراره اتفاقی بیفته بهتره به این سفر نری.

– نمی تونم. باید حتماً توی عروسی مجید شرکت کنم. بهش قول دادم.

دلینا در حالی که لبخند می زد گفت:

– برات دعا می کنم سالم از سفر برگردی.

پژمان هم متقابلاً با لبخند جواب داد:

– همینکه بدونم تو به فکر منی برام کافیه.

پژمان در تمام طول راه به دلینا فکر می کرد. با خود فکر کرد و تصمیم گرفت

به محض برگشتن به تهران از او خواستگاری کند. دیگر از این وضعیت خسته شده بود. باید تکلیف خود را معلوم می کرد. دوستش مجید که مشغول رانندگی بود از سکوت پژمان به ستوه آمد. با اعتراض گفت -
عجب همسفری هستی! دِ بابا یه چیزی بگو. چند ساعته همینطور زل زدی به جاده. خوبه که فرمان دست منه!

پژمان دستی به موهای آشفته اش کشید و همراه با خمیازه گفت:

- باور کن خیلی احساس خستگی می کنم.

- ای بابا! جاده به این سرسبزی و قشنگی آدم خسته می شه.

- خستگی راه رو که نمی گم. این روزا حسابی روحیم ریخته به هم.

- چیه! نکنه عاشق شدی و به ما نمی گی؟

- نه بابا! مارو چی به عاشقی.

- اختیار داری قربان، فکر کردی نمی دونم توی دلت چی می گذره. از حال و روزت پیداست آواره دلی. دوست نداری نگو. فقط انکار نکن وگرنه از یکی از این دره های قشنگ قلت می دم پایین تا همون که دیوونت کرده به عذات بشینه... می دونی پژمان، عاشقی بد دریه. گاهی وقتها آدم رو تا مرز جنون می بره. ولی باز هم شیرینه. عشق دنیای بزرگیه. دنیایی که بی انصافی نداره. حتی جنگ هم توی عشق انصافه. من از وقتی با ناهید نامزد شدم آرام و قرار ندارم هر چقدر که نزدیکتر می شم هیجانم بیشتر می شه. می دونم که تا حالا داشتی به اون فکر می کردی. اینو از چشمات فهمیدم. چشمهای عاشقا یه جور عجیبیه. وقتی به عشقشون فکر می کنند. چشماشون برق می زنه.

پژمان با خنده گفت:

- چه رمانتیک حرف می زنی مجید بهت نمیاد. باورم نمی شه که این تویی

این حرفها رو می زنی.

- بله جانم! عاشقی آدم رو شاعر هم می کنه چه برسه به رمانتیک شدن.

نمی دونم چرا یه جورایی دلم شور می زنه.
 - نگران نباش. دلشوره عشقه. دو روز دیگه که داماد شدی نگرانیت برطرف می شه اونوقت به حالای خودت می خندی.
 - مثل آدمهای با تجربه حرف می زنی. نکنه ازدواج کردی و ما خبر نداریم.
 - پس چی جان من، تا حالا ده تا زن گرفتم.
 - راستی تو چرا ازدواج نمی کنی؟! از من یاد بگیر. شش سال از تو کوچکترم دارم داماد می شم.

پژمان با خنده جواب داد:

- تو فکرش هستم.
 - چرا می خندی. باور کن جدی می گم. تا حالا باید ازدواج می کردی.
 - می دونم. من هم جدی جواب دادم به فکرش هستم به همین زودیها.
 - مبارکه.

هنگامی که به مقصد رسیدند پژمان از فضای سرسبز و رویایی آنجا تحت تأثیر قرار گرفت، با خود گفت: ای کاش دلینا و آرمان هم اینجا بودند.
 برادرهای مجید هر کدام در یک نقطه ایران بودند که همگی برای برگزاری جشن در آنجا جمع شده بودند. مجید از خوشحالی در آسمانها سیر می کرد. با دیدن اعضای خانواده اش دیگر استرس نداشت و با آرامش همراه با اعضای خانواده و به کمک پژمان مشغول مقدمات جشن بودند. بعد از صرف شام همه با هم برای مراسم حنابندان به خانه عروس که در همان حوالی بود رفتند. مراسم زیبا و سنتی برگزار شد. آنقدر به همه خوش گذشته بود که حاضر به ترک مجلس نبودند. وقتی به منزل برگشتند همه خسته ولی خوشحال بودند.

پژمان با مجید و برادر کوچکش محمد توی یک اتاق خوابیدند. محمد دیوانه فوتبال بود. وقتی فهمید پژمان هم از طرفداران سرسخت فوتبال است خیلی خوشحال شد و به بهانه او تلویزیون را به اتاق خود آورد و گفت:

- نمی شه از بازیهای جام جهانی چشم پوشی کرد.
پژمان تا محمد تلویزیون را تنظیم کرد با مجید گرم صحبت شد. و به او گفت:
- از اینکه امشب آخرین شب مجردی توست چه حسی داری؟
مجید با لبخند جواب داد:

- یه حس قشنگ. اگه به من نمی خندی باید بگم احساس می کنم مرد شدم.
یک مرد کامل. حالا دیگه باورم شده که اینقدر بزرگ شدم که بار مسئولیت یک
زندگی رو به عهده بگیرم.

- با شروع فوتبال مجید با اشاره به تلویزیون گفت:
- فعلاً اینو ببینیم بهتره.

پژمان کم کم داشت مغلوب خواب می شد. وقتی به مجید و محمد نگاه می
کرد که با چه اشتیاقی بازی را دنبال می کنند، بلند شد که آبی به دست و رویش
بزند بلکه خواب از چشمش بپرد. یک در دیگه خروجی توی اتاق بود که به
بیرون عمارت ختم می شد. پژمان بدون سر و صدا از آنجا خارج شد. باد به
شدت می وزید یک لحظه احساس سرما کرد. خواست به اتاق برگردد، اما یک
حس ناشناخته او را وادار به پیاده روی نمود. صد قدمی از عمارت فاصله گرفته
بود که با صدای چند حیوان روی برگرداند. متوجه حالت غیرعادی یک گربه و
چند حیوان خانگی شد که هر کدام با وحشت به سویی می دویدند. هر چه به
اطراف نگاه کرد چیز غیر عادی ندید که باعث ترس آن زبان بسته ها شده باشد.
ناگهان صدای عمه خانم در گوشش طنین انداخت؛ هر وقت بخواهد اتفاق
ناگواری بیفتد حیوانات زودتر از ما انسانها متوجه حادثه می شوند.

پژمان با خود گفت؛ یعنی چه اتفاقی ممکن است بیفتد. تصمیم گرفت سریع
برگردد و به مجید بگوید که احتمال وقوع حادثه ای را پیش بینی می کند. اما
هنوز چند قدم برنداشته بود که زمین زیر پایش لرزید. تعادلش را از دست داد و
نقش زمین شد. تا خواست برخیزد چیز سنگینی بر سرش اثابت کرد و بی هوش

روی زمین افتاد.

در یک آن همه چیز فرو ریخت. زلزله، بلای آسمانی بر سر زمین نازل شد و همه جا را ویران کرد. هنگامی که پژمان به هوش آمد در همه جای بدنش احساس درد می کرد. تاریکی همه جا را پوشانده بود و باران به شدت می بارید. سکوت مرگباری بر فضا حاکم بود. هر از گاهی صدای نالهٔ انسانی بی گناه از زیر آوار سکوت مرگبار را درهم می شکست. پژمان هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بود. خیلی تلاش کرد بلند شود اما بیهوده بود. چیزی روی پاهایش سنگینی می کرد. خاکها و چند تکه چوب روی سینه اش را برداشت اما قادر نبود پاهایش را تکان بدهد. وقتی با سختی توانست نیم خیز شود از وحشت بر خود لرزید. سگی که قبل از وقوع حادثه روی پشت بام یکی از خانه ها دیده بود از بالا پرت شده بود روی پاهایش و تیر چراغ برق هم روی حیوان افتاده بود که باعث مرگش شده بود.

پژمان با خود گفت؛ اگر این حیوان بیچاره نبود حتماً دو تا پایم می شکست. لحظات به کندی می گذشت. هر چه سعی می کرد خود را از آن مخمصه نجات دهد بی فایده بود. نمی دانست چه بر سر سایرین آمده. از ته دل دعا می کرد که کسی آسیب ندیده باشد. صدای آژیر آمبولانسها که از فاصلهٔ دور شنیده می شد او را امیدوار کرد. بالاخره بعد از ساعتها نیروی کمکی از راه رسید.

هوا کاملاً روشن شده بود. پژمان به کمک اعضای گروه امداد توانست پاهایش را آزاد کند. تا لحظاتی قادر نبود پاهایش را تکان بدهد. مخصوصاً پای چپش که احتمال می داد شکسته باشد. سرش را که شکسته بود به طور موقت بانداز کردند و می خواستند او را با آمبولانس راهی کنند که خود مانع شد و به آنها قبولاند که حالش خوب است و می خواهد بداند چه بر سر بقیه آمده. هنگامی که توانست اطراف را نگاه کند بر خود لرزید. همه جا با خاک یکسان شده بود. بعید می دانست کسی جان سالم به در برده باشد.

صدای ناله مجروحین و صدای لا اله الا الله گروه امداد که اجساد را از زیر آوار بیرون می کشیدند با صدای آژیر آمبولانسها در هم آمیخته بود. فضای تأثرانگیز و دلگیری بود. پژمان نای ایستادن نداشت، و هر لحظه حالش وخیم تر می شد. تمام بدنش، بخصوص سرش به شدت درد می کرد. در آن موقعیت نمی توانست به حال خود فکر کند. به امید اینکه کسی را از خانواده مجید زنده بیابد به آنجا رفت. یکی از اعضای گروه امداد پرسید:

– چند نفر توی این خونه بودند؟

وقتی پژمان توضیح داد که عروسی در پیش داشتند و بیشتر اقوام در منزل آنها جمع بودند، بیشتر گروه عملیات کار خود را از آن نقطه آغاز کردند به امید اینکه کسی را زنده بیابند.



هوا بارانی بود و سوز سرما بر گونه رهگذران شلاق می زد. آقای سعادت از روزنامه فروش محله روزنامه آن روز را خرید و به طرف منزل به راه افتاد. طاقت نیاورد تا منزل صبر کند. روزنامه را باز کرد. تا چشمش به صفحه حوادث افتاد که خبر زلزله منجیل و رودبار را با تیترو درشت نوشته بودند آه از نهادش برخاست. تا دقایقی نمی توانست از جای خود تکان بخورد. وقتی خانم سعادت و دلینا هم در جریان قرار گرفتند هر دو به گریه افتادند. آقای سعادت آنها را به آرامش واداشت و گفت:

– با گریه و زاری که کاری درست نمی شه. دعا کنید از مهلکه جان سالم به در برده باشه.

و خود بلافاصله عازم سفر شد. دلینا هم خواست او را در این سفر همراهی کند! اما خانم سعادت مانع شد. تنها کاری که از دست آنها بر می آمد دعا کردن بود. تلویزیون لحظه به لحظه خبرهای جدید را نشان می داد و از همه شهرهایی

که دچار زلزله شده بودند صحنه های مختلف نشان می داد. دلینا و خانم سعادت در سکوت با چشمهای اشکبار به صحنه های غم انگیزی که از تلویزیون پخش می شد خیره شده بودند و در انتظار خبری از پژمان لحظات را به سختی سپری می کردند با صدای زنگ تلفن هر دو به هم خیره شدند. دلینا گفت:

- من جرأت ندارم جواب بدم. لطفاً شما صحبت کنید.

خانم سعادت بعد از مکالمه ای کوتاه با اشاره به دلینا فهماند که با او کار دارند. دلینا بلافاصله صدای استاد پرهام را شناخت. در این موقعیت اصلاً حوصله او را نداشت. ظاهراً استاد برای شنیدن جواب پیشنهاد ازدواجش تماس گرفته بود. اما وقتی فهمید آنها در چه شرایطی به سر می برند عذرخواهی کرد و گفت:

- قصد سفر داشتم چند ماهی به خارج از کشور می رم. نمی خواستم خداحافظی نکرده راهی سفر شم.

دلینا از او تشکر کرد و سریع تماس را قطع نمود به امید اینکه پدرش تماس بگیرد.

پژمان دو روز تمام بود که خسته و گرسنه با تنی دردمند بی وقفه در کنار اعضای گروه امداد اجساد را از زیر آوار بیرون می کشیدند. متأسفانه از خانواده مجید هیچ کدام جان سالم به در نبرده بودند. از خانواده عروس تنها مادر و برادر کوچکش از مهلکه جان سالم به در برده بودن. پژمان وقتی به آنها نزدیک شد. مادر عروس بلافاصله او را شناخت. لباس عروس دخترش را که از زیر آوار بیرون کشیده بود به پژمان نشان داد و گفت:

- کو دامادم؟ کو پسرم؟ کجاست که ببینه عروسش به جای رخت عروسی کفن پوش شده.

پژمان توان ایستادن نداشت. روی زمین نشست و بغض انباشته در گلویش را خالی کرد. صدای گریه او و مویه های مادر عروس تا فاصله دور شنیده می شد. پژمان از غم که سبک شد بدون خداحافظی از آنجا دور شد. احساس کرد

پیشانی‌اش داغ شده. وقتی دست به بانداژ سرش کشید متوجه شد که جراحتش باز هم خونریزی کرده. سرش گیج رفت و بی حال روی زمین ولو شد. یکی از اعضای گروه امداد که در همان حوالی بود به کمک او شتافت. در همین حین آقای سعادت توی چادر امداد داشت نام و نشانی پژمان را به آنها می داد که پژمان را بی هوش به داخل چادر آوردند.

پژمان بلافاصله تحت درمان قرار گرفت و به کمک آقای سعادت به تهران انتقال داده شد. بعد از گذشت سه روز از بیمارستان مرخص شد. وقتی او را به منزل آوردند دلینا احساس کرد او با گذشته تغییر کرده. هر وقت نگاهش می کرد می دید که به گوشه ای نامعلوم خیره شده، و در نگاه غمگینش درد و غصه موج می زد. حتی دیگر شیرین کاریهای آرمان هم توجه اش را جلب نمی کرد. بعد از گذشت یک هفته از لحاظ جسمانی تقریباً حالش خوب شد ولی از لحاظ روحی وضعیت مناسبی نداشت.

یک روز نزدیک غروب بود که به اصرار خانم سعادت از عمارت خارج شد که توی باغ قدم بزند بلکه از آن حال و هوا خارج شود. دلینا که از پشت پنجره او را می پایید تصمیم گرفت پایین برود و هرطور شده او را از آن حال و هوا خارج کند. هنگامی که وارد باغ شد او را در حال چیدن علفهای هرز دید، گفت:

- در این مدت که تو نبودی باغ حسابی به هم ریخته.

پژمان جوابی نداد و در سکوت به کارش ادامه داد. دلینا تسلیم نشد و با خود گفت؛ هر طور شده باید سکوتش را بشکنم. به داخل عمارت رفت و با سینی چای و مقداری شیرینی و میوه نزد او برگشت. از او خواست تا زیر آلاچیق بیاید. مقابل هم روی صندلی نشستند. دلینا برای او و خود از قوری چای خالی کرد. با گفتن هوا روز به روز داره سردتر می شه، سر صحبت را گشود اما پژمان به جای بحث درباره هوا فنجان چای را برداشت و در حالی که چای را جرعه جرعه می نوشید گفت:

- نمی دونی آنجا چه خبر بود. همیشه فکر می کردم خاطراتی تلختر از جنگ نخواهم داشت. اما دیدن اون صحنه ها... آخ! خدای من! نمی دونی چقدر وحشتناک بود. خیلی ها داشتند زیر آوار می مردند اما از ما کاری ساخته نبود. از هر گوشه صدای ناله به گوش می رسید. انگار به دنیای دیگری وارد شده بودی. بیشتر مردم گرسنه با لباسهای ژنده و دلی غمبار با دست خاکها را کنار می زدند به امید اینکه بتونند یکی از اعضای خانواده خود رو زنده بیرون بکشند. چقدر سخت بود وقتی با جسد عزیزی رو به رو می شدند. دلینا! خیلی سخته وقتی می بینی یک نفر مثل خودت که با گوشت و پوست و استخوان درست شده زیر آوار استخوانهاش خرد می شد، و جان می سپرد. صدای ناله هاش سنگ رو هم آب می کرد اما از دست من کاری ساخته نبود. از خودم بدم اومده بود. احساس پوچی می کردم. خودم رو یک آدم بی ارزش می دیدم. دلم می خواست می تونستم همه رو نجات بدم. اما نمی تونستم، برای یه مرد این خیلی سخته، می فهمی چی می گم؟

- البته که می فهمم. تو نباید با این افکار غلط خودتو مجازات کنی. این خواست خدا بوده و نه تنها تو بلکه از دست هیچ کس کاری ساخته نبوده. سرنوشت اون آدمها اینطور رقم خورده. تو نباید خودتو سرزنش کنی. تو باید خوشحال باشی که تا نای در بدن داشتی ایستادی و کمک کردی تو...
صحبت‌های آن روز دلینا تأثیرگذار بود. تقریباً یک ماه طول کشید تا روحیه گذشته اش را به دست آورد.



پژمان با دیدن اتومبیل ناآشنایی که در پارکینگ منزل پارک شده بود، فهمید باید خبری باشد. بی صدا وارد ساختمان شد. دم در با دلینا رو به رو شد. از روسری که بر سر او دید دانست مهمان هر که هست بیگانه است، پرسید:

کی اینجاست؟

- استاد پرهام.

نگاهی تند به دلینا انداخت و گفت:

- اینجا چکار داره؟

دلینا سینی چای را در دستش جا به جا کرد و با حالت مخصوصی گفت:

- بعداً می فهمی.

و سپس وارد سالن شد...

پژمان چند لحظه به در بسته سالن پذیرایی خیره شد و بعد به اتاقش رفت.

می دانست کاسه ای زیر نیم کاسه است و استاد بی دلیل به دیدن آنها نیامده،

آنقدر در اتاقش ماند تا صدای اتومبیل استاد را شنید که از در خارج شد.

هنگامی که وارد سالن شد، با دیدن سبد گل شکش تبدیل به یقین شد. ولی

تظاهر به ندانستن کرد و به خاطر اینکه استاد را خوار و کوچک کند، گفت:

- پیر مرد مهربان اینجا چکار داشت؟

آقای سعادت جواب داد:

- برای امر خیر آمده بود.

- و حتماً خواستگاری از دلینا برای نوه اش.

خانم سعادت خندید و گفت:

- اتفاقاً برای خودش آمده بود خواستگاری.

پژمان خود را متعجب نشان داد و گفت:

- خجالت نکشید با این...

دلینا میان حرفش پرید و به پشتیبانی از استاد گفت:

- چرا خجالت بکشه؟ مگه کار خلافی انجام داده؟!

دیگر تحمل آن را نداشت که دلینا از استاد طرفداری کند. با لحنی تمسخر

آمیز گفت:

- مبارکه!

و با شتاب سالن را ترک کرد.

خانم سعادت خواست حرفی بزند که آقای سعادت او را با حرکت دست به سکوت واداشت. دلینا هم از سالن خارج شد. از پله ها که بالا رفت، پژمان را روی آخرین پله دید که سرش را میان دستهایش گرفته. از دیدن چهره غمگین او قلبش به درد آمد. دلینا نیز او را دوست داشت. ولی خود را لایق او نمی دید بی اعتنا از کنارش گذشت و در اتاقش را محکم به هم کوبید. البته هدفش این بود او را از خود متنفر کند و نمی دانست که با همین خیره سریها او را بیشتر دیوانه خود می کند.

پژمان وقتی دید دلینا بی اعتنا از کنارش گذشت و در اتاق را به هم کوبید، پایین رفت تا از عمو و خاله اش معذرت خواهی کند.

- متأسفم که نتوانستم خودمو کنترل کنم. راستش خیلی به من برخورد وقتی شنیدم استاد با اون سن و سالش به خواستگاری دلینا آمده. بیشتر از این ناراحتم که دلینا از اون پشتیبانی می کنه.

- نگران نباش پسر، دلینا هیچ وقت با اون ازدواج نمی کنه. مگه اینکه پشت پا به همه خانواده ش بزنه. ظاهراً استاد اول تابستون از دلینا خواستگاری کرده. این طور که می گفت، عازم خارجه. آمده بود تکلیف خودشو با دلینا روشن کنه. من می خواستم همون لحظه جوابش کنم، اما دلینا به استاد گفت یک هفته دیگه بهش فرصت بده. قراره آخر هفته من بهش جواب بدم.

- عموجان، دلینا خیلی کم عقله اگه بخواد جواب مثبت به این پیرمرد بده، درست مثل گوهری که به دامان خس بغلته. حالا که این موضوع پیش آمده من مجبورم حرف دلمو بزنم. من... دلینا رو از جونم بیشتر دوست دارم. هفده ساله که خاطرشو می خوام. در ازدواج اولش چون می دونستم خوشبخت می شه، خودمو کنار کشیدم، و این حق رو به کسی دادم که لیاقتش رو داشت. به هر

حال سرنوشت طور دیگه ای رقم خورد، و ما بار دیگه سر راه هم قرار گرفتیم. من فقط منتظر حرکتی از جانب او بودم که تصمیم به ازدواج بگیره، چون نمی خواستم آزارش بدم. من اجازه نمی دم با پیرمردی مثل پرهام ازدواج کنه که پایش لب گوره. اون نمی تونه دلینا رو خوشبخت کنه. عموجان! من خیلی دلینا رو دوست دارم.

آخر جمله اش را با بغض و گریه بیان کرد. آقای سعادت او را در آغوش پرمهرش فشرد و گفت:

- پسر! پسر عزیزم! خودتو ناراحت نکن. من و خاله ت خیلی وقته می دونیم تو دلینا رو می خوای. وقتی خواهرم از دنیا رفت، همه چیز رو با ما گفت. گفت: اکبر، اگر دست سرنوشت روزی دلینا و پژمان رو سر راه هم قرار داد، در حقش پدری کن. من هم به اون قول دادم. اگر خودت راضی باشی دلینا فقط متعلق به توست. حتی اگر شده به زور به این کار وادارش کنم.

- نه عمو جان! تا زمانی که خودش نخواهد من باهاش ازدواج نمی کنم.

خانم سعادت گفت:

- مطمئن باش دلینا هم تو رو دوست داره. من یک زنم، خوب احساس اونو نسبت به تو درک می کنم. بهتره مدتی به سفر بری. از بابت استاد خیالت آسوده باشه. فقط قبل از رفتن با دلینا صحبت کن. نه راجع به خودت، بلکه راجع به استاد. ببین واقعاً علاقه قلبی به اون داره یا اینکه فقط استاد بهش علاقه منده. به قول خودت هفده سال انتظار کشیدی. پس چند وقت دیگه هم روش. باید با صبر و حوصله جلو بری. دلینا با مرگ سیرنگ ضربه روحی سختی خورده. خیلی طول می کشه تا از حال و هوای گذشته بیرون بیاد.

- چشم خاله جان! هر چه شما بگید با جان و دل می پذیرم. همین حالا چمدون سفرم رو می بندم و فردا صبح اول وقت به یک سفر نامعلوم می رم.



دلینا در لباس آبی تیره یکسره، با موهای صاف و براقش، رو به روی پژمان قرار گرفت. پژمان در حالی که به چهره اش خیره شده بود، به خود گفت:

– حیف از این همه زیبایی نیست که اسیر دست یک پیرمرد شود؟! با صدای دلینا به خود آمد.

– باز چه کارم داری جناب سرگرد خلبان؟!

– کاری ندارم. فقط می خوام با تو لجوج کمی صحبت کنم. البته اگر اجازه بفرمایید.

– چه اجازه بدم و چه اجازه ندم، تو که حرف خودتو می زنی. هیچ وقت دست از این غرور کاذب برنمی داری.

– اگر خیال دعوا داری ما نیستیم.

– حرفت رو بزن گوش می کنم.

– می خوام بدونم چرا نگفتی استاد از تو خواستگاری کرده؟ چرا هفته پیش

که با هم پارک رفته بودیم وقتی ازت پرسیدم به دروغ گفتی. نه؟

– بس کن پژمان! چرا داری منو استنطاق می کنی؟ نمی تونم که همیشه حقیقت رو به تو بگم.

با نگاهی غضبناک او را ورنانداز کرد و گفت:

– مثل همیشه لجوج و یکدنده! خیلی دلم می خواد بدونم این استاد پیر چرا

چنین اجازه ای به خودش داده که از تو خواستگاری کنه؟

– فکر نمی کنم دلیلی لازم باشه! دوست داشته و آمده من هم تشخیص می

دم مرد مناسبی برای زندگیه، و می تونه پدر خوبی برای آرمان باشه.

پژمان دندانهایش را با کینه و نفرت نسبت به استاد به هم سایید و زیر لب

این شعر را زمزمه کرد:

«عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند»

آخه تو فکر نمی کنی استاد سن پدر بزرگت رو داره؟! کاش حداقل همسن پدرت بود. نوه هاش همسن تو هستند. چطور می تونی با آدمی زندگی کنی که لذت خودشو از دنیا برده؟! فکر کردی اون حالا حوصله سر و صدای بچه رو داره؟ نه جانم! مثل هر سالمند دیگه ای احتیاج به سکوت و آرامش داره. سنش اونقدر بالاست که اطمینانی به...

دلینا با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- بس کن دیگه! این من هستم که باید تصمیم بگیرم نه تو.

پژمان پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- نکنه تو هم عاشق استاد پیرت شدی؟!

دلینا چشمهای پر از اشکش را طوری به پژمان دوخت که او بر خود لرزید. محزون گفت:

- نه پژمان من حتی کوچکترین علاقه ای به پرهام ندارم. لطفاً کمتر عذابم بده.

- دیوونه! پس چرا می خوای باهاش ازدواج کنی؟

- چون نمی تونم بیشتر از این مجرد بمونم. از ترحم و طرز نگاه مردم فضول خسته شدم.

- چرا صبر نمی کنی خواستگار بهتر و جوون تری سراغت بیاد.

- چون احساس می کنم فقط در کنار اون خوشبخت می شم. چون مطمئنم پرهام منو به خاطر خودم دوست داره، نه ثروت یا تحصیل یا...

- هیچ وقت به حرفم توجه نکردی. حداقل این یک بار به حرفم گوش کن. بیا و از خیر این پدربزرگ مهربون بگذر. تمنا می کنم دلینا! تو در کنارش خوشبخت نمی شی، همین طور آرمان.

- متأسفم! من تصمیم قطعی گرفتم. چند ماهه که دارم به این موضوع فکر

می کنم، تا به نتیجه دلخواهم رسیدم.

پژمان چمدان بسته شده اش را به او نشان داد و گفت:

- پس منو برای همیشه از دست می دی.

دلینا نگاهی به چمدان و نگاهی به او انداخت و گفت:

- پس می خوام بری سفر لطف کن قبل از سفر ما رو هم دعا کن خوشبخت

باشیم.

- لعنتی! اصلاً برات مهم نیست منو برای همیشه از دست بدی؟

- من با انتخاب پرهام همه کسم رو از دست می دم. پس کمی زودتر یا دیرتر

از تو جدا بشم برام فرقی نمی کنه.

پژمان سرش را میان دستهایش گرفت و غمناک گفت:

- دیگه حرفی نمونده.

و بدون سخنی اتاق را ترک کرد.

با رفتن او دلینا زمزمه کرد:

دردهای مرا دگر درمانی نیست

غصه های دلتنگی ام را دگر غمخواری نیست

آنگاه اشکهایش جاری شد. صدای هق هق گریه دلینا را از آن سوی در هم

می شد شنید.

هوا کامل روشن نشده بود که لباس پوشید و آرام در را گشود و چمدان را

کنار در گذاشت و برای کاری به اتاقش برگشت. برای بار دوم که از در اتاق بیرون

آمد، دلینا را کنار چمدان دید. موهای بلندش روی شانه هایش ریخته بود.

چشمهایش هیچ نشانی از اشک نداشت، اما صورتش گریه می کرد. صدایش نمی

لرزید، اما سکوتش پر از فریاد بود. پژمان چقدر دلش می خواست او لب باز می

کرد و می گفت، انتخاب من تو هستی. در سکوت به طرف اتاق دلینا رفت تا قبل

از رفتن آرمان را ببیند. هنگام بوسیدن او یک لحظه با خود فکر کرد اگر این

دیدار آخرش باشد چه. در قاب چشمهایش اشک لغزید. با دیدن عکس سیرنگ روی تخت دلینا جلو رفت، عکس را بوسید، و در دل خطاب به عکس گفت:
- هنوز سر قولم هستم. تو هم کمکم کن.
و از اتاق خارج شد. می خواست از کنار دلینا بگذرد که دلینا چمدانش را گرفت و گفت:

- حتی نمی خوام برای آخرین بار با من دست بدی، نگاهم کنی.
او را بدون جواب گذاشت و سریع از پله ها پایین رفت. وارد کوچه که شد، نفس عمیقی کشید و گفت:
- خدایا! به امید تو.

خیابانها هنوز خلوت بود. تک و توک عابری به چشم می خورد. برگهای درختان هر کدام به رنگی درآمده بودند. سوز سرد صبحگاه پاییزی به او احساس تازه ای بخشید. چقدر غم انگیز بود کوچ پرستوهای مهاجر اما باز هم دوست داشت به آن منظره زیبا در آسمان چشم بدوزد. هرگاه یک بار برگي از درخت جدا می شد و رقص کنان با آوای غمناک باد بر روی برگهای خشک دیگر می نشست. صدای زوزه باد، صدای برگهای خشک در زیر پایش حسی شاعرانه در او به وجود می آورد، حسی که برایش ناشناخته بود. دلش می خواست به جایی برود که احساس آرامش کند و به کسی پناه ببرد که بتواند عقده دل را پیش او بگشاید.

تنها جایی که می توانست هر دو را در آن بیابد، مزار عزیزانش بود. از غم که سبک شد، به محل کارش رفت و یک ماه مرخصی گرفت و راهی شهر اصفهان شد. خودش هم نمی دانست چرا اصفهان را انتخاب کرده. شاید به این علت بود که بار اولی که قلبش در سینه برای دلینا به تپش درآمد در همین شهر بود که خانوادگی به این شهر مسافرت کرده بودند.

در اتاق هتل کتابی را به دست گرفت تا از شر خاطرات گذشته فرار کند، اما

مگر می توانست بخواند. چشمهایش اصلاً کلمات کتاب را نمی دیدند. کتاب را گوشه ای پرت کرد و گفت:

– خدا لعنتت کنه دلینا، که این قدر آزارم می دی.



دلینا به شدت نگران بود. نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. هر شب کابوسهایی وحشتناک به سراغش می آمد. از خوابهایی که می دید فهمید که روح سیرنگ در عذاب است از همه بدتر آرمان کلافه اش کرده بود، مدام بهانه پژمان را می گرفت و آنقدر گریه می کرد تا خسته می شد و به خواب می رفت. بالاخره خانم سعادت از دستش به ستوه آمد و با او به گفتگو نشست. سعی کرد آینده را روشن برای او مجسم کند. بعد از چند ساعت گفتگو از مادرش خواست به پدرش بگوید به استاد جواب رد بدهد. وقتی خانم سعادت از اتاقش خارج شد، احساس کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده است. حالا فقط تنها نگرانش این بود که چرا پژمان تماس نمی گیرد؟ و بی خبر به کجا رفته است! درست بعد از سه هفته انتظار کشنده پژمان تماس گرفت. آرمان به تلفن جواب داد. پژمان صدای قشنگ و کودکانه او را که شنید، با فریاد گفت:

– عزیزم! تپل من.

آرمان بلافاصله صدایش را شناخت و متقابلاً فریادکشید:

– پژمان!

گاهی وقتها او را به زبان خودش آرما صدا می کرد. حالا هم با هیجان گفت:

– آرما! گوشی رو بده به پدر بزرگ.

اما به جای عمویش صدای دلینا را شنید:

– سلام، کجایی تو؟ چرا اینقدر دیر تماس گرفتی؟!

– سلام، فکر می کردم حالا باید آن سر دنیا با استاد عزیزت باشی.

- سه هفته است استاد را جواب کردم.

- واقعاً به پرهام پیر جواب رد دادی؟!

- آره. البته اگر خیلی ناراحتی باهاش تماس بگیرم برگرده.

نفس راحتی کشید و گفت:

- چه عجب یک بار در زندگیت مغزت خوب کار کرد! باید برات جشن گرفت.

- کم متلک بارم کن. حالا می گی کجا هستی؟

- اصفهان.

- خدای من! اونجا چیکار می کنی؟ همه ما رو از نگرانی کشتی. کی برمی گردی؟

- همین امشب. اگر بلیت هواپیما نباشه با اتوبوس یا تاکسی برمی گردم. اگر با من کاری نداری گوشی رو بده به آرمان باهاش کار دارم.

گوشی تلفن را به دست پسرش داد و آهسته به او گفت:

- بگو پژمان، زودتر برگرد خونه. دلم برات تنگ شده.

آرمان گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- مامان می گه دلم برات تنگه. زود بیا. شوکولات هم بیا.

دلینا با شتاب گوشی را از آرمان گرفت و چشم غره ای به او کرد، و خطاب به پژمان گفت:

- ببین یک ذره بچه چطور حرف رو عوض می کنه. من بهش گفتم خودشو بگه.

پژمان خندید و گفت:

- چه فرقی می کنه؟ نترس، من به دل نمی گیرم. چون می دونم تو اینقدر سنگدلی که به تنها کسی که فکر نمی کنی منم.



تاریکی چون پرده ای سیاه سرتاسر شهر تهران را در برگرفته بود. پژمان در این تاریکی شب به شبی می مانست که راه را گم کرده باشد. چمدان دستش را بر زمین گذاشت و به در بزرگ خانه خیره شد. می خواست آنها را غافلگیر کند. با کلید در را گشود، و وارد خانه شد. صدای آرمان را از اتاق نشیمن شنید. به آن سمت رفت. دستگیره در را آرام چرخاند و وارد اتاق شد. دلینا را دید که روی مبل لم داده و پاهایش را روی میز گذاشته است و آرمان هم مشغول بازی بود. با صدای بلند گفت:

- آرما، من آمدم.

آرمان ذوق زده دست از بازی کشید، و به دو خود را به آغوش پژمان انداخت. دلینا نیز حسابی غافلگیر شد، گفت:

- ای بدجنس! نکنه از تهران تماس گرفتی؟

پژمان خندید و گفت:

- نه، باور کن فقط شانس آوردم به موقع به هواپیما رسیدم. قبل از هر چیز بگم اینقدر گرسنه هستم که می تونم دو تا فیل رو با هم بخورم.

- من هم باید بگم متأسفم! من و آرمان تازه شام خوردیم و چیزی برای تو نمونده می خوام نیمرو درست کنم.

- هر چه از دوست رسد نیکوست.

پشت میز آشپزخانه که قرار گرفت، تازه یادش آمد احوالی از خاله و عمویش نپرسیده، گفت:

- انگار خاله و عموجان دوتایی به گردش رفتند؟

ظرف خیارشور را جلو دستش گذاشت و گفت:

- خونه خان دایی رفتند. آخه امشب عروسی امیره. که خونه دایی برگزار می شه.

- آه! امیرخان ازدواج کرد؟ فکر می کردم تا آخر عمرش عزادار تو می مونه.

حالا چرا تو نرفتی داغ دلشو تازه کنی؟

- از راه نیومده باز شروع کردی؟!

- نه، نه. اصلاً دلم نمی خواد امشب تو رو از خودم برنجوم. آخه خیلی حرف برای گفتن دارم.

آرمان که اشتهايش تحريك شده بود، کنار پژمان نشست و به بشقاب نیمروى او ناخنك زد. بعد ناگهان گفت:

- مامان عكس شما رو بوسيد. خيلى گريه كرد.

دلينا كه مشغول ريختن چای بود با شنيدن اين جمله استكان چای از دستش افتاد كف آشپزخانه و خرد شد. پژمان با صدای بلند خندید و گفت:

- برای اين يکى چه توضيحي داری بدی؟

دلينا چشم غره ای به آرمان رفت و گفت:

- آرمان، از آشپزخانه برو بيرون.

- می ترسى بمونه رسوا بشی؟ من عقیده دارم حرف راست رو باید از زبون بچه ها شنيد. آرمان! عزيزم! وقتى مامان عكس منو دست گرفته بود داشت پياز پوست می گرفت؟

- نه عكس شما رو پاک می كرد.

دلينا با جارو خرده شيشه ها را جمع كرد و گفت:

- هوای اصفهان چطور بود؟

پژمان خندید و گفت:

- چرا به بيراهه می زنى؟ من دلم می خواست همون بحث رو ادامه می داديم.

حالا كه تو مايل نيستى قبول و اما راجع به وضعيت هوا، مگه می شه هوای پاييز بدم باشه! پاييز هميشه زيباست. اين فصل براى من زيباترين فصل ساله. فكر می كنم بالاخره بعد از سالها انتظار در اين فصل با شكوه به تنها آرزوى دلم برسم.

- بازم تخم مرغ داريم. اگر سير نشدى درست كنم.

- ممنونم. چرا می ترسی به صحبت‌هام ادامه بدم؟

پژمان آرمان را بغل کرد و به اتاق نشیمن برد. اسباب بازی را که از اصفهان برایش آورده بود جلو دستش گذاشت تا با آن سرگرم شود. به دلینا نگاه کرد که سینی چای را روی میز گذاشت، و خواست از اتاق خارج بشود که گفت:

- لطفاً بشین. با تو کار دارم.

دلینا دورتر از او روی کاناپه نشست. پژمان ادامه داد:

- می دونی می خواهم چی بگم. به این خاطر سعی داری به هر طریقی شده از دستم فرار کنی و خوب می دونی در دل بیچاره من چه غوغایی برپاست. فکر می کنم وقت اون رسیده که دیگه قایم باشک بازی رو کنار بگذاریم. من نمی خواستم به این زودی ها به تو پیشنهاد ازدواج بدم. اما وقتی تو تصمیم به ازدواج با پرهام پیر رو گرفتی. پیشقدم شدم. باور کن دیگه نمی تونم بیش از این انتظار بکشم. راضی نشو بیشتر از این عذاب بکشم. اگر متن وصیت نامه اون خدا بیامرز رو فراموش کردی، برو بار دیگه با دقت بخون. اون از تو خواسته اگه من از تو تقاضای ازدواج کردم بپذیری و فقط منو مرد مناسبی برای تو می دانست. اصلاً دلم نمی خواست این حرفها رو پیش بکشم. اما رفتار تو باعث می شه هر چه در دل دارم بیرون بریزم. من می خوام قبل از اینکه آرمان نسبت به من احساس بیگانگی کنه این وصلت سر بگیره و بنا به وصیت اون مرحوم اسم آرمان باید توی شناسنامه من ثبت بشه. با یکی از دوستانم که توی اداره ثبت احوال، پست مهمی داره صحبت کردم و قراره این کار رو برام انجام بده.

- ولی من نمی تونم تو رو خوشبخت کنم و دلم نمیاد با ازدواج با من زندگیت رو ویران کنی. سعی کن منو فراموش کنی. با کسی ازدواج کن که...

- بس کن دلینا! دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم. مجبورم می کنی پیشنهادم را جور دیگه ای مطرح کنم. دوستت دارم. تو به دنیا آمدی تا یار و همراه من باشی. اما در مورد آرمان! مطمئن باش بیش از تو در قلبم جا باز کرده.

هر روز که بزرگتر می شه وابستگی من به اون دو چندان می شه. به تو قول می دم از یک پدر خوب برایش بهتر باشم و طوری اونو بار بیارم که اجتماع بهش افتخار کنه. مطمئن باش آرمان مرد بزرگی می شه.

دلینا سرش را پایین انداخته بود و در سکوت به صحبت‌های او گوش می داد. پژمان بلند شد و در کنار دلینا نشست. به چهره اش زل زد و گفت:

- چرا سکوت کردی؟ نمی خوای چیزی بگی؟ هرچند که سکوت نشانه رضایتیه. اما سکوت تو چیز دیگه ایه و در حال حاضر برام عذاب آور و کشنده است.

آرمان که از اسباب بازیش خسته شده بود، به دو خودش را به آغوش پژمان انداخت، و گفت:

- پژمان! برام قصه می گی؟

دلینا سکوت را شکست و گفت:

- دیگه نگي پژمان، بگو باباجون.

پژمان عاشقانه نگاهش کرد و گفت:

- حالا می تونم با خیال راحت تو رو مال خودم بدونم و این شیطان کوچولو را هم که از لحظه تولدش پسر خودم می دونستم. امشب بعد از سالها با خیالی آسوده سر به بالین می گذارم. خوشحالم از اینکه دیگه کسی نمی تونه بین ما سه نفر جمع خوشبخت، فاصله بندازه.

و دلینا به این فکر می کرد که باز هم زندگی جدیدی را در پاییز عریان آغاز می کرد.

پایان

ومن الله التوفيق

ساعت: ۲۳/۴۴

روز: شنبه

۰۹ / تیر ماه / ۱۳۹۷

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دستخط خدای